

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
ازجمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد-

هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.

شناسنامه اثر



نام کتاب:

خواهرخوانده

نویسنده:

بهنام رستاقی

ژانـــر: عاشقانه - اجتماعی - جنائی

خلاصه: دلارام دختری ست که به خاطر یک تصادف بینائی اش را از دست داده است. او همچون ملکه ای اصیل با آرایش پارسی پاک و نجیب زاده است و بسیار طبع لطیف و شاعرانه و بسیار روحیه ی عارفانه ای دارد که می توان مضمون این کتاب را عرفان ِلیلی نامید ، و دلارام را برادری ست

به اسم تهمور ، که برادرخوانده ی اوست و از کودکی در کنار او بزرگ شده است اما ، تهمور به خاطر بدن خاص و دی ان ای ویژه ای که داشت به زندان منتقل میشود تا به دست پزشکان به روی او آزمایش های نظامی رخ دهد .

تهمور بعد از شش سال در حالی که حافظه اش را از دست داده است از زندان آزاد می شود و به دست دوستان سابق اش در دفتر روزنامه می خواهد حافظه ی خود را به دست آورد و به زندگی تازه ای برگردد که موفق نمی شود و دشمنان او برای خصومت با او به صف می شوند و او اندک اندک حافظه اش را به کمک دوستانش به دست آورد و به رزمگاه رود تا اینکه مجبور گردد به گنجینه ای پناه برد که پیش از زندانی شدنش آنرا پنهان کرده است و با آن گنج دولت و عمارت خود را برپا دارد و به جنگ رود .

مقدمه

تهمور یک شهریار پارسی و کهن الگوی است که دی ان ای تاریخی و ویژه ی او یک نمونه ی خارق العاده است که پزشکان و چشم علم را به خود خیره کرده است . اما آیا کسی از قلب جهان پهلوان تهمور با خبر است ؟ در این شاهنامه چه می توان گفت به جز آنچه دریچه ی انتقام و نفرت است ، در عرفان ِعشق و مناجات ِعاشقانه ی کیمیائی . آیا خرد اهورامزدا بر اهریمن پیروز خواهد شد ؟ آیا اشوان بر دروج پیروز خواهد شد ؟ آیا در نهایت این خیر است که بر شر پیروز می گردد ؟ چه می توان گفت در این یسنا به امید آنچه خداوند ِجهان حاکم است فال نیک باید زنند هرچند اگر پایان تلخ ِهر قصه ای قهوه ای نیمه شب است . تهمور که یک پهلوان است باید در جنگ پهلوانان در صف ِنیکی بر علیه بدی پیروز شود و شاهنامه ی بهدین را رقم زند . همان سان که زرتشت پیامبر فرموده است روزی سر انجام این نیکی ست که بر بدی پیروز خواهد شد . اوستا را بر این کتاب می گشایم و یسنای خداوند را زمزمه کنم . این راهی ست که دل ها را به یک آذر ِنیک پالوده گره زنیم . به گفتار ، و کردار و اندیشه ی نیک . بدین سان این کتاب را به فروهر اصیل مزدائی مُهر و موم خواهم کرد .

ضربان شما را آرامش باد .

گفتارنیک

کِردار نیک

یاسمن ِسفید

نورِ درون سرچشمه ی درون است . آیا درون ما سرچشمه ای ندارد یا چون رمه هایی هستیم در دست چریدن و برای این لحن تند اندکی پوزش خواه ام البته بلانسبت جمع !به ذکر تسبیح مشغولم: آگاهی شمع ِشبستان است . بدون آن نور ، که درون هر انسانی را پیش از متولد شدن روشن میکند ، چطور میتوان سروده ای خواند و نوشت ، هر منبع الهامی را منیری چون ماه در درون تابان است . اگرچه این ماه بال در آورده است . گوی چرخان ما در دست سرنوشت کوچک است و نور ِگسترده ی آن در دست ِخدا چون رکاب ِانگشتر ، بخواه تا داده شود را چون به لب آوردی به این دست خورشید و ماه نگاهی بیفکن . متمرکزاً به فکر آینده باش ، منقطع از گذشته باش ، لحظه را گذران قرار ده ، و عمر را در لبه ی

98ia-shop.ir

فردا . آینده را به یاد ِضمیرت بیفکن . ؟ متمرکزاً ! نور درون سرچشمه ی درون است.

گفتار ِنیک

کِردار نیک

نامه ای از ابوالفیض ِگرگانی به خواهر خوانده ی نابینایش:

"خواهر خوانده ی عزیزم دلارام ، نمیخواهم بگویم تنبیهی که برایم تدارک دیدند جهنم زمینی ست یا کوره راهی بیمناک که به پیمودنش میتوان از شیب تاریخ به زیرکی جست و نجات یافت . و سرنوشت را تغییر داد . اما میدانم عشق تمایز ها را می سازد. »نامه ی کوتاهی ست اما برای خواهرخوانده دنیائی حرف است و عمیقُ المعنی . بعد از اینکه نامه را برایش خواندند تکیه از پشتی کمی برداشت و بگفت:

-تهمور مرا به یاد دارد ! او ، مرا به یاد دارد . و همه چیز را بیاد می آورد. حتی شده تدریجا؛.

ابوالفیض یا همان تهمور ، شش سال در زندان بود آن هم بخش حساس . حساس به اندازه ی بیمارستان با تابلوی کودک و انگشت سبابه اش . البته نمیتوان گفت پرستارانش از روی عشق و دلسوزی آنجا مشغول اند و وفادار به سوگند.

اما تهمور به خاطر منشا و دی ان ای خاصی که داشت و تنی که اصطلاحا به تهمتن مشهور است به بخش سیاسی زندان منتقل شد . البته این مطلب تا مدتی پنهان بود. تا اینکه تهمور در روزنامه مشغول به کار شد ، و روزی به طور شبانه او را به زندان منتقل کردند . در بازجوئی ها چیزی معلوم نبود جز اینکه هر کسی با شدت بیشتری به او با دستش ضربه میزد آسیب بیشتری به دستش وارد میشد . در بخش زندان او را سوپرمن صدا میزدند !

باری او را در ۷ سالگی قرص خواب خوراندند و به سقف خانه رفتند و از طبقه چهارم پایین انداختند و او لحظه ای فرو افتاد و سپس چونان که ازخواب بپرد پرید و به سرعت به خانه و اتاق و رخت خوابش برگشت پیش از اینکه آنها به خانه و اتاق و رخت خواب تهمور برسند. و گرفت خوابید ! صبح مدرسه دارم ! چه زبانی ! ساعت ۷ و نیم هم از خواب برخاست و آنها را که تا صبح بیدار بودند و نزدیک چهارصبح خوابشان برده بود بیدار کرد تا او را به مدرسه ببرند. زن پرستار از روی دلسوزی چون شب میخوابید از تَریاک دود میگرفت و در دهان و بینی کودک فوت میکرد !آن دو زن و شوهر دیوانه بودند ! و تهمور دیوانه تر.

میترا گفت : کاش یه رز قرمز هم همراه نامه میفرستاد.

خواهرخوانده تکانی به شانه هایش میدهد و میگوید:

-میترا میخواستی نکته ای را متذکر شوی که شدی . میشود مرا تنها بگذارید.

میترا که به عنوان مهمان سه روزی در خانه ی آنها بود از اتاق بیرون رفت اما قبل از رفتن پنجره را اندکی باز گذاشت.

-نامه نگهدارنده ی پیامی مهم تر از خیالات شماست بانو. اما اگرچه ناراحت شوید ، اما در آن خبر از عشق دادن همیشه معنای ثابتی ندارد.

-فال بد و نیک داریم ! تو چه گرفتی و من چه بگیرم . میخواهی شرطی ببندیم.

-چه شرطی ؟

.سخنش هنوز به پایان نرسیده بود که صدای در به گوش رسید . پدر و مادرش میخواستند از خانه بروند و مدتی خانه از حضور آنها تهی بود. خالی ! میترا اردوی سرنوشت رفته بود و تبسمی داشت . نشد کلام منعقد شود و اندکی دلواپسی داشت اما از اینکه موهایش را تازه سشوار کشیده بود احساس خوبی داشت و از آنها خداحافظی کرد. ناگفته نماند ، مادرش آنارا مدتی بیوه بود و پدرِ دلارام نامش جمشید بود . آنارا پدرش را از دست داد و مادرش با برادرشوهر خود باقر ازدواج کرد . باقر مردی در نظر دلارا نفرت انگیز بود.

"خواهر خوانده ی عزیزم دلارام ، نمیخواهم بگویم تنبیهی که برایم تدارک دیدند جهنم زمینی ست یا کوره راهی بیمناک که به پیمودنش میتوان از شیب تاریخ به زیرکی جست و نجات یافت . و سرنوشت را تغییر داد . اما میدانم عشق تمایز ها را می سازد«.

نورِ درون سرچشمه ی درون است.

*

دلارا آنقدر زیبا و دلکش بود با پلک ها و مژده های بلند که حتی میترا راوسوسه میکرد.

اما اصلی ترین دلیل گستاخی میترا آن آنی بود از دلارا که معصومیت را ابراز میکرد . در این پرادوکس حقی به جانب خود میداد که دلارا را به نوعی در وادی جهل و هزل به هجو و تمسخر بکشد. به همین خاطر در فرصتی که پیش آمد به دلارا تجاوز کرد . و دلارا به خاطر نابینائی و ضعف از خوردن قرص ناتوان از دفاع بود.

باقر و آنارا با خنده های پس مانده ای پشت در به خانه برگشتند که فقط صدای کلید و برخوردش به میز عکس العمل بود . سپیدی چشم . گاهی اثر برخورد ِدو حادثه دعوی دو سازمان را منحل می کند . آن روز میترا از جمع خدافظی کرد و رفت و سه روزی خانه ی

مادرش نشست . در این سه روز وسوسه ای موثری دامان خانه و سکوت هایش را گرفت . انگار میترا کار خود را بلد بود . اما با او همچون یک گرسنه ی جنسی رفتار نکرد . بلکه با نوازش و اندکی خشونت اصطلاحی . دل دلارا اندکی برای میترا تنگ شده بود.

چون اهل بیتم از این داستان پرسیدند ، که:

-بهنام ماجرا از چه قرار بود.

گفتم : آن روزنه ی ترس ناگهان نوری از انس برای او آورد . احساسش منقلب شد و دیدگاهش به حادثه تغییر کرد.

شاید این جواب آنها را قانع کند اما شما را نمیدانم . دلارا از گناه میترا گذشته بود که هیچ بلکه دلتنگ و بی قرار او میشد و سه روز چون حبس و خفقان گذشت و خبری از او نشد. مرور خاطرات او یک خطا را کمرنگ میکرد و دلتنگی و دلواپسی و وسوسه را بیشتر

. اما نمیشد از خود نپرسد ، آیا میترا تمام مدت نسبت به این فکر خوددار بود یا غافل ! وقتی گفتیم از گناه او گذشت یعنی نه آنکه خوشش آمده باشد ، بلکه نارضایتی او گناه دیگری ست ، اما چون گفتیم گذشت و بخشش کرد یعنی او را وسوسه پیش آمده که خوشایندش چگونه است و چیست . ؟ . بدین سان افکار او مغشوش بود در این سه روز . اشک میریخت و گریه میکرد.

دلارا آنقدر زیبا و دلکش بود با پلک ها و مژده های بلند که حتی میترا راوسوسه میکرد.

اما اصلی ترین دلیل گستاخی میترا آن آنی بود از دلارا که معصومیت را ابراز میکرد.

*

عزیزم دل تنگ روزهائی ام که تنها در رویا میتوان ساخت . شاید در این یادنگار چیز هائی برای بهم ریختن در گنجه ی خاطره باشد . پیدا کردن یک اکسیر شاید رویا را زنده کند. نام تو بهترین اکسیر است . بهترین نوائی ست که میتوان آن را به یاد سپرد . عاشقانه یافت . خویشتن را یافت و در خودیت ِعشق اندیشه ورزید . برایم از سفری بگو که نسیم هایش نت های موسیقی ست . از رفتن فرشته ها بسرا غزلی یا سپیده ای چکام ، برای غم ِدیروزمان که هیچ پلی آن را خراب نمیکند . ما را به یاد خاطراتی بیاور که هرگز ساخته نشدند . اکس ! . خاطرات دانشگاه و پیتزا و ساندویچ دو نون . موتور سواری با کلاه . کیف . داد . عزیزم رویاهایمان را به گوش ِنیمه های شب خیابان عریض و خلوتی بیاور که دویدن در آن آزاد است . حادثه ها خبر نمی کنند . سعی میکرد برای تهمور نامه ای مهیا کند.

اگرچه نابینائی ِدلارا او را در انزاوی شاهغمی مخفی کرده بود ، اما بینائی او همواره به دنبال سرخی رنگ عشق بود که بتواند نور سرخی را از عرش تا زندگی او روشنی آورد. اما نیست خبری از

تهمور . آن که بازوی خاطره اش نیرومند تر از بازوی مردانه اش بود . بیش از هفت سال است که تهمور را از نزدیک احساس نکرده است و در حضور خود نیافته است . آخرین گفتگو برای روزهائی ست که هنوز نوجوانی بود آرام دل و لطیف . آن حادثه باعث شد که دلارا بینائی اش را از دست بدهد . آن تصادف نیمه شب . اما ، دلارا گمان نمیکرد که بعد از یک سال تحمل ندیدن ِتهمور و احساس کردن حضورش ، او را هشت سال نبیند . و حضورش را احساس نکند و گمان نمیکرد بتواند این اندازه قوی باشد ! اما روزگار با او سخت تا کرد.

گرفتن انتقامی خونین . گرفتن حق داغی که بر سر ریخته است خاک مصیبت را . باید چگونه بدانم . چه بدانم . هذیان را چگونه بخوانم . این تلمبار قرص ها را . چند ضربه ی چاقو به مادرم ، مرا در جوانی پیر میکند . چند ضربه ی داس به ساقه ای گندم را درو . انگیزه ها فراوان است و جوهر به سان ابر قحطی زده ای اندک . باید پر پرواز ِابر ها سوخته باشد باید پروانه ها سوخته باشد که بارانی در دل تقاص نمیزند . فتوای صدمن یغاز ها ، اموال را مصادره میکند .

مرا غصه ی مادرم پیر می کند و تاوان خصم را سیر . شیشه ای شکسته است سنگی از دست نگهبان پرت میشود ، همه آرزو های مادر شکسته است ، انگار هَری آن شب نجات یافته است . منم، آن کودکی که نجات یافته است. از یادش بَرَم ؟ آن لحظه که دلواپس ِ قنداقه ایست در گهواره ام دلتنگ ِالوداع و هل من ناصر است گرفتار ِهجر را چه از قصه بایدش ، گفت به جز آه و طاقتش ، ضربه های چاقو زنی را از پا در آورده است . بغض پنجه ی آفتاب می شکند . این روضه را کجا بخوانمش ؟ تا لحن آن بهم نخورد...

های عابر ! احساسات مگر چیزی به جز مصیبت اند ؟ دست های تو پاروی فرداهای توست چون مخزنی ست که بدان نیروی فردایت را ذخیره میکنی . منطق ها کجایند ؟ نزد کدام کانون و محافل و دوار ها منطق ها متمرکز و مستور اند و اذهان کجایند ؟ عقول کجای است آن گاه که کانون اللغات به پارسیان وعده ی فردا را میدهد ، ارباب الرَبّ کجای است ؟ رَبّ کجای است ؟ من و تو مثه همیم. اما چشم هایمان خواب تر از دیروز است نگار هایمان لب هایشان کبود است و دست هایمان از پارو زدن عاجز . اگر رستم هم

باشی کراکی ات میکنند . تهمور کجای است ؟ یمانی و منصور کجای اند ؟

احساس ِشادی و شعف میکنم ، الکل ها دیگر رازی را راضی نمیکنند ، اختراع ِآن شمع سوز است و دل از فردای دریا خبر میدهد . احوال ِانسان در این بُر خوردن اوراق رقم میخورد ؟ حقیقت اعتراض کجای است ؟ در شعف اشک شوقی نیست ؟ در غم اشک ماتم نباشد ؟ در هر کدام اشک کارساز است احساس چیزی به جز غم نباشد.

اما مستی دردمان را دوا نمیکند مگر آنکه دوای درد مان درد باشد ، درد را هم که از هر طرفی بخوانی ، ؟ نوشته اند. به سوی فصل تازه ای آغازی نباشد ؟

دیگر ندانم دلنگرانی و بی قراری دلارا را چطور وصف کنم او در جملات من در پی آب است و نشسته بر صندلی دست میکشد .

برای یافتن پاسخ صبوری میکنم گذشته ها گاهی نگذشته اند . شمایل ضابطه عصبانی است و عقل و احساس متهور اند . ازت متهورم ازت احساس تهور دارم . اینا هم همه طاغان پاقانه میدونم کمی دیونه به نظر میرسم ! اما بزرگ تر از شجاعت ، پرهیز از تفرقه است.

کسی مرا گفت:

-ای ابوعنب . یاری مان رسان در مورد پرسشی جوابی بیابیم.

گفتمش:

-بپرسید.

-ای بهنام تفاوت ِشب سیه که پایانش سپید است با آخِر شاهنامه چیست که گفتند آخر شاهنامه خوش است ؟

گفتمش : بسته است به مذاق که خوش باشد و بسته است سپیدی صبح چه کسانی را از خواب بیدار کند و یا چه کسانی را در خواب مرگ رسوا کند و به گور وادار.

حقیقت انتظار چونین است!

چون این را شنید بگفت : ای ابوالآسانا ، نگین ِفیروزه به دست شما برازنده است ! خدا تو را خیر رساند از گمراهی نجاتم دادی.

کمی از شنیدن نام آسانا ذوق به لبم آمد . دست گوینده را به گرمی در دست فشردم و دلگرمی اش دادم .

*****

یسنا

آناد کِردار نیک

۱

به نام خداوند بخشنده ی مهربان ×۱ خداوندا تورا میخوانم به آن کلام القدسی که نزد حریمان ِتو محرم تر باشد × ۲ خداوندا تو را میخوانم به آن کلام القدسی که لقاء آن به حریم تو متقدم ترین باستان است × ۳ خداوندا ای روزی بخش ای روزی رسان ای روزی گستران × ٤ خدایا تو روزی گنجشک و فاخته های مهاجر را میدهی و به حمد و سپاس هریک از موجودات آگاهی و ضمیر تو احمد المحموداست و حمد تو احسنُ القصص و احسان تو سَدیدُ المجد است و تمجید تو علیُ الوجود و شعله ی سبز تو هنگام

98ia-shop.ir

قیامت را میداند و رمزتو از همه رموز بالاتر است × ۵ به نام خداوند نور و جمال × ٦ خداوندا نور تو فائق القول است و ممدوح الروح و مقبول الحول و احسن التقدیر و کمالات ذکر تو علی المذکور اند وعلیان مرتبت × ٦ خداوندا ثروت های تو کائن شوندگان را قدیم الاحسن است و احسانات به مفهوم المفاهیم تو روح فروهر گرفته اند × ۷ خداوندا ثروت های تو عُرُوش المحسنات را شکوهمندی بخشیده است و رمز اعظم ات کلام الابد را مبداء الذات است و تصمیمات تو پروردگاری است × ۸ خداوندا بخشایش های تو شرق و غرب زمین را بهم متصل کرده است و مهر تو بلند مرتبه و علی رتبه است و خردمندی ات قدیم المشاهیر و فاخرات آن عظیم المرتبه ومُعّزُ السریر است × ۹ و خداوند نجات دهنده است × ۱۰ خداوندا اهریمن را نفرین نما به هر کمال ِنور ماه در اول و آخر و نیمه های قمری آنگاه که دریا جز و مد کند به عدد دانه های شِن و به رازآلودگی صحرا . و نجات دهنده ی انسان است نگاه تو × ۱۱ خداوندا نفرین فرست بر اهریمن به کلماتی که پایه گذار ظلمات کیهانی تو اند و کیان تو وراءالقدیم است و سریر تو مظهر العجائب

است و کامل کننده ی خورشید ها اراده ی توست × ۱۲ و خداوند شمارنده و حسیب است.

*

پرسیدند چیست کمال و فضل این مناجات بر انسان.

فرمود علیانا : " هر کسی آنرا به جوهر بنویسد و به اسپند دود دهد و آنرا در پارچه ی سپیدی بپیچد و به گردن آویزد حوادث خوشایندی برایش رخ خواهد داد ، و تا وقتی این فروهر با او باشد با نام آناد قدرت معنوی او روز افزون خواهد شد و چون آنرا بخوانند و به عادت خود مبدل کنند به وفور نعمت خواهند رسید . و برای دختری که او را شوهر مناسب نیست و یا مردی که به دنبال زن مناسبی میگردد برای ازدواج و قبول قول نیز مفید الحمل است« .

98ia-shop.ir

****

چشم و دریا

گفتارِ نیک
کِردار نیک

بیراه نیست اگر بگوییم ، عشقی که در نهفتگاه ِقلب ِدلارام است پنهان ترین بخش وجود اوست. آنجا هوائی مطبوع دارد اما طاقت فرسا چون هوای خلیج در گرما. دلارام محبتش نسبت به تهمور را در دلش پنهان میکرد و هیچ کسی جز میترا از این راز با خبر نبود . تنها کسی که او را درک میکرد و به او عاشقانه مهر می ورزید .
همدم ! مرفین!

98ia-shop.ir

"خواهر خوانده ی عزیزم دلارام ، نمیخواهم بگویم تنبیهی که برایم تدارک دیدند جهنم زمینی ست یا کوره راهی بیمناک که به پیمودنش میتوان از شیب تاریخ به زیرکی جست و نجات یافت . و سرنوشت را تغییر داد . اما میدانم عشق تمایز ها را می سازد." .

تهمور از چه تمایزی حرف میزد ؟ آنارا و باقر هر دو بعد از فوت پدرش باهم ازدواج کردند و اموالی که حق او بود بین خود به سادگی تقسیم . حتی عابری از او نیست و هیچ رمز و حسابی . راه میرود اما به روی صندلی مینشیند تا مبادا حضورش دیگران را به زحمت افکند. تا دیروز به کتابخوانه ای میرفت و درس میخواند ، امروز با آمدن تهمور از پیدا شدن خودداری میکند . آخرین لطمه ای که تهمور به صورت خود زد از دیدن چشم های نابینای دلارا ، خون صورتش را گرفته بود و اشک چشم هایش. اما رفتنش شایعات زیادی در موردش به پا کرد و چون پیدایش نبود برخی اهل فامیل میگفتند سر به نیست شده است . سه هفته بعدش مادرش آنارا به سرش زد و از روی عصبانیت بسیار شب چون خواب بود با سرنگ

هوا به اتاقش آمد اما خدا رحم کرد و دلارا زنده ماند و برایش اتفاقی نیفتاد.

قصه های هجر و فراق برای هر کسی که میخواهد قهوه ی تلخی بنوشد و به این کلمه بیندشد کافی ست ، احوال و احساس و اقبال هر کسی دل خوش به روان پاک اوست . چون روان را به عشق رقیق کنند ، احساس او را به روی عروج باز کرده اند و چون خِرَد را در روان آغشته کنند ، عقل او را به سوی عروج . تهمور از کدام عشق لام تا کام صم بکم حرف میزد که دلارا از آن خبر نداشت ؟ تهمور از یاسمنی حرف میزد که به دلارا هدیه داده بود در وقتی که چشم های دلارا بینا بود . آن دو خورشید می تابید و موی طلائی رنگ آزاد بود و روشنی خوش رو. گلسر را یادگاری داده بود . آخر تا به کی این تصویر را مرور کند و با چه آهنگی یاد نحیف تهمور را به رویابافی اش گره بند کند ؟ برای اشتیاق خود ، دلسوز!

چون به یاد آورد از خود پرسید " آیا از روی عشق بود ؟ " : و تصور میکرد ، اگر تهمور موی سرش را نوازش کند چه احساسی در قبال این لبخند ترشح شود . ترشح میل به نفع هوس یا ترشح عشق به نفع التیام ، اگرچه میتوان گفت تهمور با یک دست نوازش میکند و با یک دست فشار میدهد . اندکی اگر مستی به هر دویشان سرایت کند لبخند ها ی ماهبو بهم نزدیک میشود نفس های درهم تنیده لطافت چین و شکن را ابراز میکند تا طعم بوسه وندان به یک طرب احساس شود ، دست ها دیگر برای عقل ها نمیشود ، چشم ها دگر به بستن پلک عادت کند . اگر چشم نامحرم به پشت در ها برود شاید صدای امواج از گوش ها دور شود شاید صدای پله ها آمدن کسی را به پاگرد نزدیک کند و هول و هراس را ایجاب . شاید اضطراب عاشقانه ها امیال او را تیز کند.

اما خیال تا کِی ؟ تهمور کجا و این نوازش ها کجا ؟ مگر میله های زندان را نوازش کند!

اما ترشح عشق فقط دامن و دامنه ی کوهسار نبود ، سیمرغ به وقت جوانی ام اما در زندان قرونم نیست اثری از جاودانگی ام . من جوهری توی شقیقه مستقیم ، از تصویر ابتدائی ِتهمورم آن سینه پیل افکن بازوی پهلوان پیر . صورت ریشوی او زیبا تر از یووسف است.

امروز نگاه میکنی اش ؟ غروب جوانی ها فرا میرسد . از غصه آب میشود شمع و نان ریزه ها برای کبوتر ها ضمیمه است . بال چو میزنند ؟ در عابر چتری عبور است . راستی نباید به دلارا چیزی گفت ، او هنوز در صندلی نشسته است و به دو پهلوی خود فرشتگان را رصد میکند و دنبال مطلبی میگردد . عزیزم . آرام بگیر ، گویند تهمور از وقتی از زندان آمده دلش میخواهد تو را ببیند و برایت نامه نوشته . و از تمایز عشق ها سخن گفته است!

سیمرغ به وقت بیماری احوال دیگر است ، تلخ خند !

کیف را برای تهمور می برند وقتی بازش میکنند بوی پول میزند بالا ، درش را میبندد و میگوید با عجله و تعجیل من به اینا نیاز ندارم بین فقرا قسمتش کنید ، بهش گفت شرت فردینو از پات در آر حقته برا روزنامه زحمت کشیدی ، بهش گفت اگه میخواستی از این پول بردارم از اولش که برا ترجمه کار میفرستادی خبرم میکردی . منظورشو کاملا روشن به سردبیرش رسونده بود . دستشو رها کرد . این پس زدن دست ، سردبیرو کمی عصبانی کرد اما به روش نیاورده بود . اما خبر اینکار تهمور بین همکارا بپیچید و بچرخید و گرد و خاکی به پا شد از طوفان و مه سین . دلارام از او خاطرات کمی به یاد داشت و سردبیر از او اندک خاطراتی رسوب کرده و بی تکرار . انگار فقط او نبود که به فراموشی مبتلا بود . انگار اطرافیانش به این درد مبتلا بودند و او را از یاد برده بودند.

سردبیر چندان هم ناراحت نشد از اینکه دستش را پس زد و پول ها را نگرفت ، اما به غرورش برخورد . اصلا هم دلسوز و اهل رحم و نقاب نبود از دیدن نحیفی تهمور . نوعی احساس خوشحالی و

شعف زیرپوستش پنهان بود و نوعی سایه از گذشته در تصویر روی پرده بود.

یک نمایش تراژیک روی پرده بود و سیگار ِاسی دود میکرد ، پشت ِ وانت جمله ها قشنگه.

انگار همین دیروز بود که از پشت صندلی برخواست و سالن را بیرون رفت . پایان صحنه بود . گمان نمیکرد به حضور او با ان هیکل درشتش بی توجه ای شود اما بازیگر ماهری بود که توجه ای نمیکرد و کار خود در انداخته بود . برای دیدن اهل فامیل روی صحنه آمده بود ! اما تهمور برای دیدن نمایش کمدی هیچ وقت پول صرف نمی کرد.

تهمور . تبسم ها را بر می انگیخت . همدلی آور بود . توقع ها مانع او نمیشدند و حضورش گرم بود و ریشه مند . گرد او عارفان به حلقه زدند پیرووهن های پاکیزه اند . و سخن از دهان او چو آهن .

نوشتار . دراویش مینوشتند و او میگفت حکمت های درون سینه اش ، در اوج جوانی . و برای او خصومت هیچ دشمنی خطرساز نبود . تهمور رفته رفته در دل اجتماعات محبوبیت خاصی گرفت که مردم را یکدل و واحد میکرد. شاید بتوان گفت آنقدر محبوب که فی المثل هزار شهر را به خاطر آن به طور اضطراری شوک درمانی کنند ، شاید صلاح دید سیاسی ! به هر حال به او میتوان یک پهلوان گفت که هنوز زنده است.

تهمور آن سردار ِپارسی که تهران را جریمه میکرد و مردان را برای گرفتن حق در خیابان راه میبرد ، چک های زیادی را پاس کرد که کار هیچ کسی نبود از پیچ و خم های جنگ هایش بر آید . نامش را سر زبان ها می کرد.

غم روی غمه توی قلبم آشوب عالمه که هر روزم صد تا محرمه آه آه ...

مردنم کمه واسه دردی که توی قلبمه زمین افتاد پیش چش همه / وای وای.

کسی نیست اشک های تهمور را پاک کند . به تنهائی پناه می برد .

*

بیراه نیست اگر بگوییم ، عشقی که در نهفتگاه ِقلب ِدلارام است پنهان ترین بخش وجود اوست. هوای مطبوع اما طاقت فرسا ی عشق به وابستگی و آزمون است . گاهی وابستگی های ما آنقدر فراوان اثر کننده اند که انگار باران افکار می بارد و بانگ میزند. آنگاه است که آزمون ها را فراموش میکنیم . برخی افکار فرسوده است برخی افکار فرسوده کننده . تلاش مان را میکنیم که سخن به درازا مکشد تا فکر جامد زندگی زوارش در نرود . از کنار هم ساده میگذریم و یادمان رفته روزگاری چقدر شاکرانه عاشق هم بودیم . فراموشی ها گاهی زودگذر نیستند . همان قدر ساده که حواسمان از دلارام و میترا پرت شد . آنها نیز برای حفظ دوستی هایشان

پیمان هائی مینوشتند که آدم های عادی این کار را - یعنی این ارج را - برای دوستی هایشان نمیکردند . قدر شناسی ها متفاوت است . گاهی شکرگذاری ها به خلاقیت ها مسیرهائی بگیرد از نور که جویندگان در تمنای آن اند . بی اندیش تا ذهنت ثروت مند شود . خلق کن و خالقِ افکاری باش که میتوانند نیروی درونی تو را به مکنونات راه رسانند . وجود داشته باش و انسان باش ، جمله ای ساده است اما تمام بودن را به این دو قسمت تقسیم میکند . تمام بودنت را دریاب . وجود داشتن و انسان بودن . هر دو اثر و موثری هستند . هر دو نجات بخش ! گنج نور را باید بگشایند.

هوای دلارام طبق معمول دل گیر است و مادرش حوصله ی این حال او را ندارد . شاید ته دلش پنهان کند اما عمیقا میخواهد ، او از خداوند خود "توقع" دارد ... بدان خاطر حالت الحالات او همیشه چشم انتظار است . در انتظار چیست ؟ . او از خداوند خود چه توقع ای دارد که انرا از همگان پنهان میکند حتی پشت لبخند نازکش . ؟ بینائی!

که بینائی او برگردد . او که تواناست بینائی را به او باز گرداند . جمله ای ساده است اما چقدر باور کردنش ملاک اتفاق افتادن است . حتی عیسی هم به همین اساس کور را بینا کرد.

بیراه نیست!...

۲

*

از علیان درود تعالی پرسیدند : حضرتت در خصوص نماز و اوقات آن چه حدیثی از پدر دارند ؟

فرمود : پدرم سه گاه نماز میخواند . نماز نخست نماز سحرگاه بود ، او همسان احمدمختار صلی و سلم وضو میساخت و رو به کعبه

میکرد . نماز را به پارسی میخواند . در هر رکعت حمد میخواند و یسنا . و یسنا را خود مینوشت و میخواند و آن آسانا است که هر دو دختران بزرگ و کوچک و ته تهغاری اویند.

سپس پرسیدند : اوقات آن چگونه بود و ترتیب آن چه؟

فرمود : پدرم به هر رکعت یک رکوع و تعظیم میرفت و هفت سجده به جای میگذاشت . به این روی در ظهر ۲ رکعت نماز میگذاشت و اگر بر او فوت میشد در شبانگاه به جایش می آورد . و در شب ۱ رکعت نماز مغرب میگذاشت به هفت سجده و در آخر شب ۲ رکعت نماز . ۲ رکعت نماز ظهر را نماز خورشید مینامید و ۱ رکعت نماز آخر شب را نماز ماه . در نماز خورشید ، از اوستا خورشید یشت را میخواند و در نماز ماه ، ماه یشت را میخواند.

سپس پرسیدند: نظر ایشان در امر مسلمان ها و مسیحیان و یهودیان چه بود؟

فرمود : مسلمان ها قرآن تلاوت کنند ، مسیحیان در نماز انجیل و بخش هایی از آنرا بخوانند و یهودیان به تورات و دعای داوود بپردازند . و زرتشتیان از اوستا بخوانند . اگر به قبله پرسیدند بگویید قبله یا کعبه است یا کوه آن شهری که در آن زندگی میکنید .

سپس افزودند : پدرم از قرآن و انجیل و سخن بزرگان هر یک میخواند اما از سخن فروهر خود نیز میخواند و بدین روی بود که میگفت برای مهرپرستان آزادی ست که از هر کتاب که خواهند بخوانند اما در بیرون از بهدین و در ادیان دیگر این مجاز نیست که یک مسلمان از انجیل در نمازش بخواند و یا یک مسیحی از قرآن در نمازش بخواند . پس آزادی آیینی بزرگ تر است.

سپس راوی گوید خبری عجیب تر شنیدیم که علیان فرمودند : پدرم حتی در نماز کتاب های فلسفی را به جای حمد و سوره

میخواند و تا جائی که استقامت داشت به روی پا می ایستاد و هر گاه خسته میشد کتاب را زیر بغل میزد و به رکوع میرفت . گاه شاهنامه میخواند و گاه کتابی فلسفی و عمیق و از این کار ابائی نداشت و بدان امر میکرد.

۳

*

راوی گوید از ایشان پرسیدند : خوشبختی چیست ؟

فرمودند :خوشبختی آنی ست که انسان معنایش را خلق کند و چون انسانی معنای زندگی خود را خلق کند خالق زندگی خویش است.

*

فربود خیلی به روی چانه و دو گونه و لعل ِسُرخان ِلبان ِدلارام "حساس" بود : به الکل پناه میبرد اما هرگز نتوانست دو چشم ِقاب اندوه ِدلارام را فراموش کند . پسر عمه ی ارشد او بود . عمه تاجی مهربان ترین زنی بود که میشناخت ، از آن یاران قدیمی که هشت سال او را تحمل کرده است و در درد و درمان و باور و ایمان او تاثیر میگذاشت و نیایش های او را از یاد نمی برد و به آن گوش می سپارد . فربود در نظر ِدلارام فقط یک دوست و برادر بود . چشم او نمیتوانست چشم و ابروی تهمور را فراموش کند ، این حقیقت را آویزه ی گوشش کرده بود : دوری و دوستی به هر کسی نمی آید و با وجود مهدیس ِشب نامه های خدا لوح ِوجود ، لبریز از عشق است . وابستگی ! اما فربود به نوشتن دل نامه هایش مشغول بود و آه ِ سینه سوز شبانه اش هرگز از یاد نمی رفت . فربود از اینکه دست رد به سینه اش خورده بود ، تنها غرورش ترک نخورد ادب و شعور گفتاری اش هم ترک خورد و از عشق متنفر شد . بعضیا اینطوری اند.

هرمز بر رأس ِمیز نشسته بود با همان شکوهمندی ِاندام و لباس ِ مزدائی اش ، سربازی اجازه ی ورود خواست و پرونده ای در دستش بود ، رخصت یافت:

-قربان خبر آورده اند مردمی به خانه ی آلپا هجوم آوردند.

-تعداد شان چند نفر است ؟

-ده هزار نفر از شهرهای مختلف قربان.

-افرادت را آماده کن برای ورود.

-قربان اشتباه مکنید . آنها برای نزاع و مبارزه نیامدند همه محبین و دوستداران اویند.

برخاست و چون خیز در گرفت درب را برایش گشودند.

تصمیم

به نام خداوند بخشنده مهربان <> خدایا اسم تو باطنًا عزّة و مُعّز ِتو خالصاً تمجید و مجد تو جَدُّ الاجداد و کبریاءِ تو اعظمُ جلّه و وجدان تو احسنُ الناظر است و مهر تو آفریدگار <> و خداوند حمید الحُسن است . | . خدایا توجه به خود لاشریک است و توحید تو ابتر از غیر است و جز تو خدائی نیست <> و خداوند وحید است و همت او بلند . | . خدایا برای تو چه تصمیمی حاکم اللحظه است را تو منصوبی نه غیر تو و در معبر تو راهی برای غیر تو نباشد <> و خداوند به تصمیم همگان آگاه است و زنهار دهنده <> و خداوند حی القیوم است <> و خداوند عزیزُ المُقیل است <> خداوند را بدین وقت و ساعت سپاس گذارم و شکرانه ی او نهم به قاف ِقائلُ المسند که در مساند الالوه والا رتبه تر و در ضمیر البطن کهن جا تر است که در علوم القضاءِ خداوندی نیک عاقبت تر و در علوم

الفرامین نیکبخت تر باشد و بدین شکرانه بهدین را درود و تسلی فرستیم . بهدین نیک باد.

*

رسالت اوستا چیست ؟ زرتشت سپیتمان که درود یزدان تعالی بر او باد از چه روی سروده های یسنا را آورد ؟ بدین بند دقت کنید:

یسنا هات ۳۱ : ای مزدا! تو با گفتار خویش ما را بیاگاهان از آنچه به هر دو گروه خواهی بخشید و از آن "بهروزی" که به دستاری " اشوان " و " آذر " مینوی خود نوید دادی و از آن "فرمانی" که "فرزانگان" راست ، تا من همه مردمان را به گرویدن به بهدین فراخوانم.

آذربد بهنام در این باره تفسیری را آوردند و فرمودند : " بهروزی ، روزی ست که اهورا مزدا بر اهریمن پیروز و چیره شود . و اهورا مزدا مظهر خِرَدمندی خداوند است و اهریمن مظهر تباهی . زین روی

راستی را در اشوان و آذر میبایست جست و آن اشوان اندیشه و گفتار نیک است و آن آذر کردار و کار . هر کاری آتش و انرژی ست و هر انرژی به سرچشمه ی خود باز میگردد و هر انسانی منبع و سرچشمه ای از انرژی ست و زین روی سپیتمان ابتدا برهان خود را آورد و سپس به فرزانگی و گرویدن به بهدین سخن میکند . فرمانی که به فرزانگان داده می شود فَروهر است و آن وفاداری به عهدِ آیینی و ملی ایران یعنی مهرپرستی ست ، و مهرپرستی همان یگانه پرستی است و دور دانستن خداوند از مینوی انگره . پس خداوند نوید دهنده ی خِرَد است و خِرَد بهروزی و آبادی بخش است ، پس شهریاری همان نویدی ست که خداوند میدهد و منظور از فرمان ، شهریاری و تختِ رحمت است. و جایگاه تخت رحمت در سپنتامینو است" .

سپس این بند از هات ۳۱ را خواندند : " ٦ بهترین پاداش ارزانی فرزانه ای خواهد بود که پیام راستین و منثره ی مرا بر مردمان آشکار کند و آنان را در پرتو اشا و راستی به رسایی و جاودانگی

رهنمون شود . مزدا به دستیاری منش نیک شهریاری مینوی چنین کسی را خواهد افزود."

زان روی چیست حقیقت ِشهریاری ؟ آنچه هرمز را به فکر وا میداشت آن بود که چطور در چشم ِآلپا و دیگر مقامات باید خلافت را به سوی جنگ رهنمون شود ، جنگ برای ریشه کن کردن مقامات اهریمن در زمین . گارد ویژه ای آدرس و اسامی اشخاص خاصی را که در کار تباهی و آشوب بودند گرد می آوردند ، کسانی که حکومت ها را دستکاری میکردند ، کسانی که از بانک های کلان باج های کلان میگرفتند و در زبان و فرهنگ کشور ها نفوذ میکردند . انجمن هائی که برای ویران کردن ایران تلاش میکردند ، باعث جنگ داخلی و جنگ خارجی میشد.

اما ذهن آلپ مشغول بازی های سیاست نبود . میگفت : نمیدونم ولی ما دست و پا مونو زدیم تا بتونیم این زندیگیو هندل کنیم . اما بدون فحش یه روزمون هم نگذشت . اوست کریم با اینکه منت

میذاشت ، دشمن از بی شرمیش کم نمیکرد. سفره ی ما سفره ی کشاورزه و سفره ی یکی سفره ی کارگر . همه ی اونا به بوی نونه که سفره میشه . درد یه لقمه نون جای خودش درد عشق جای خودش ! مارو خیابون بزرگ کرد هم زمین خوردنو یادمون داد هم بلند شدنو . اما بعضیا نتونستن بلند بشن . چند نفر به یه نفر . انگار کنج رینگ گیرش اوردن. نمیشه گفت خیابونا دست ندارن اما علم گردون بشه پا پس نمی ذارن . جداست مرام با اونائی که رو خون کشته هامون رقصیدن . بعضیا موهاشون لاغر تر شد و انگیزه واسه از این دنیا رفتن بقیه اند ... کوچ قشنگیه ! اما موندم.

نیایشگاه

۱

گفتار نیک

کِردار نیک

ذلفا

به نام خداوند جان و خِرَد . خداوندا دشمن خود را از کرده ی خود پشیمان کن و او را به آنچه از آن میترسد مبتلا گردان و بدوی از روی غضب بنگر و سالش را بر او عبرت گردان و خوی او را نرم گردان و گر بر او عهد صلح را معتمد یافتی راهنمائی بفرما . و پند خداوند کارساز است.

. ^ .

خداوندا نیایش ما را بپذیر که سرچشمه های هنر را دامن آفرینی تو مهیا میکند و چشمه های جوشنده را امر شکافنده ی تو جوشان میکند و بستر های رود را محبت تو پربار و از برای توست آنچه از طبیعت بکر است و ستایش ِآن اندیشه ی نیک وهومن و عشق است . ما هنر مزدائی را ستایش میکنیم . و فروهر ایران را

98ia-shop.ir

میستاییم برای فروغ و فرّه اش . اشم وُهُو . و خداوند پذیرای عهد راستگویان است.

. ^ .

خداوندا مهرپرستان را امنیت و صحت ها عطا نما و فره ی تابان ِآن فروهر های پارسا را آشکار ساز و رسالات اهورائی را به شهرت و مرمت رسان و معابد ِالهه ی آب را به حلقه ی وفاداری بدل نما و در آن آذر ِنیک پالوده ی خود را روشن نما و توئی امین و بهترین آتربان.

خداوندا حق با مهرپرستان است و ما نیز چو آنان به یکتائی تو شهادت میدهیم و به یگانگی تو عهد می بندیم. و خداوند وفی و پشتیبان است.

. ^ .

خداوندا نیایش ما را با پالوده ی نیک بپذیر و منثره ی ما را در عرش السرائر خود به سریر الحاضر خود نائل ساز و کلام ما را به شهرت و محبوبیت برسان . خدایا نیایشگاه ما را از نفس و حمله ی اهریمن در امان دار و پاسخگوی حاجات ما باش . خدایا فراچنگ مان رسان آنچه را که دشمن می ترسد و هدف مان را به ثمر برسان

. ^ .

گل نواز

گفتار نیک
کردار نیک

دلارام دلش گرفته بود و تاریکی اتاق برایش عادت بود . روشنائی خواب . آن صبح که میترا بعد از رفتن مادر دلارا به اداره به خانه ی

شان آمد ، ساعتی از خلوت شان گذشت و میوه و چای گرمائی دگر شد برای گفتگو.

در آن گفتگو بود که دلارام از او خواست برای بردن پیغامی به دبیرخانه به او کمک بکند . میترا درحالی که شیرینی را لای دندان های سفیدش میگذاشت تا با احتیاط آنرا بخورد ، ذره ای مزه کرد و سپس گفت:

-شیرینی میخوری ؟ راستش از حرفات چیزی دستگیرم نشد . واسه چی باید برم پیش سردبیر ؟

-ببین میترا عزیزم ، میخوام چندتا از دوستای قدیمی تهمور ٔ دعوت کنم عمارت تا در مورد مسئله ی مهمی باهاشون حرف بزنم. چون نامحرم نیستی میگم ، میخوام یه جوری تهمور و از این تنهائی در آرم.

-به نظر میاد تنها کاری که میتونی انجام بدی اینکه باهاش ازدواج کنی. اون وقت من چیکار کنم دلم واست تنگ میشه.

میترا او را به آغوش کشید و پشت او را نوازش کرد . سپس گفت:

-شوخی کردم.

-من با اون ازدواج نمیکنم . فکر دیگه ای تو سرم دارم!

میترا قبول کرد . قرار شد فردا که صبح دمید به مجله برود و در مورد تهمور با سردبیر صحبت کند به عنوان نائب دلارام.

هر منشی را همزادی ست . هر منشی را نگهبانی ست . هر منشی را انرژی و زمان متحکم است و قوه ی حاکمه ی مغز برای دریافت و ارسال ِانرژی ساخته شده است ؛ آنچه در قانون جذب میخوانید

سرمنشا دارد به آنکه قوه ی حاکمه را خوب بشناسید . قوه ی حاکمه قرار است قضاوت های انسان را بسنجد . و اگر آن نبود هر رفتاری که از انسان بروز میکرد به نوعی تمسخرآمیز بود. حکم انسان خرد انسان است . هر خردی که انسان ذخیره میکند انرژی ای را در خود ذخیره و مکنون دارد . هر حکمت دارای گنج انرژی ست و هر جمله دارای کلمات متعدد است . زان روی چون سخن از منش میشود خلق و خوی انسان دیگر مادی نیست . روحی دارد و از الطاف و موهبت هائی برخوردار است . آنکه این راز را در کرده ی نیک دریابد کسی ست که میتواند خلق خود را خالق و قادر باشد و جهات معنوی و سلوکی ِآن را تدبیرگر . هر کسی بتواند انرژی خود را تدبیر کند به گنجینه ای دست یافته است که او را برای وجود داشتن محکم و استوار میکند . جاذب راستی انرژی عشق است و آنکه محبت ِحقیقی را دریافت محبت ِحقیقی را به حیاة و هم نوعان ارسال میکند . این شکرانه ای ست که از منش مندی خوی بر آید.

ما تنها اینگونه میتوانیم به آن پاداش های بزرگی که کائنات برایمان تدارک دیده است دست یابیم . آنچه ذهن دلارام را درگیر میکرد سِیر انرژی نبود ، بلکه سلوک انرژی بود بر کانونیت انسانی . او مینشست دامن و لباس پاکیزه میپوشید و در مراقبه ای بلند مدت سکوت اتاق را تنفس میکرد و چون در این حال به ورزش می پرداخت حالات مبتکارانه را بر اصول مزدائی منطبق میکرد و آسنات به جای میگذاشت.

به نام خداوند بخشنده مهربان .۱.۸ خداوندا نفرین فرست بر اهریمن به طبقات صد گان و سی صد گان ، به آن چه مُلک ِتملک تو فرمانروائی میکند یورش بر و او را از سرزمین هایت بیرون کن .۲.۸ خداوندا سناء و تنزیه ی تو گذارم به آن متلکم که در عهد الحاکم ات در علم الثابت ات تکلم ابدیت را منثور است از ذکر الاسماء بدین نگین و رکاب و بدان تجلی التجلیات و مهراب نامه های نماز تو را شکرانه و پرستش باد .۳.۸

برائت و بیزاری اش از اهریمن ریشه ای داشت قدیم السند در ایام عمرش . نفرین نامه ای که در دل دلارام بود ، کینی بود قدیمی و خشمی بود سوزنده و پنهان که بر نقاب خوش روئی اش دیده نمیشد ، خوش خوئی اش مانع بود ، آن خشم و نفرین که چون یاقوت سرخی قرمز و حرصین بود ، نجوا های بانو دلارا را در مراقبه سرمه میکشید.

نیک خواهی درها را میگشاید و بدخواهی درها را میبندد . انسانی که در بدخواهی حبس شده باشد از زندگی محروم است . ما تنها اینگونه میتوانیم به آن پاداش های بزرگی که کائنات برایمان تدارک دیده است دست یابیم . کین خواهی . قصاص . آرزو . چگونه نیرو و انرژی ای که صرف ظلم و ستم و بیدادگری شده است را مهار کنیم و از ریشه ی زمین منقطع کنیم و بیرون بکشیم ؟ باید جایگاه نیک خواهی را شناخت تا ندانسته بدخواهی نکرد . اگر دو تن باشند یکی دبیر و دیگری فروشنده ی آجیل تو برای رساندن غذائی ضروری که از مرگ نجات دهد کدام را انتخاب میکنی ؟ شاید قضاوت سطحی ! اگر ندانی شایستگی هر کسی چیست و در چیست حرمتی که قائل است بر او نگذاشته ای و چون شایسته و

لئیم را به یک اندازه حرمت و احترام گذاری و نیک خواهی در حق شان کنی در حقیقت شایسته را تا مقام پستی پایین اورده ای .
نیک خواهی ات را چون طلا و نقره ای محفوظ دار که از بابتش از سارق بیم ناکی . چون با آگاهی نیک خواهی کنی با آگاهی در حق دشمن حقیقت بدخواهی خواهی کرد . تفکیک و تسلیم حق بودن است که جهت انرژی را به نفع تو در کائنت سیر و سلوک میدهد و مسیر های روشن را بر تو سهل میکند و جهات انسان را از دشمن ایمن و قدرت دافع را منظم. قدرت دافع حیاة انسان را ایمن میکند .

نازندگی همان دروج و گفتار نا راست است که انسان را به مردار بدل میکند . پس بدترین زندگی از آن هواداران دروج است.

بدترین دشمن انسان خودکامگی او نیست ، بلکه بدترین دشمن انسان خودفریبی اوست . کامه ای که بخشائی کامه ای بخشیده به تو خواهد شد . و این چرخه و سیر انرژی هرگز متوقف نشود و بیم و

تردید انسان در این وقت یک دروغ است تا وابستگی او را به حلقه ی اهریمن حفظ کند. از حلقه ی دروغ ببرید تا به حلقه ی اشوان و راستی بپیوندید.

راستی و راست پیشگی قضای حتم را بر میگرداند و زورمندترین است در سرنوشت سازی.

*

خوشبختی مخصوص انسان است . انسان در فرا چنگ آوردن گنج ِ زمان قادر است خوشخبتی را برای خود بیافریند و خلق کند و روح دمد و به آن روح نشانه و هویت خود گذارد و آن مخلوق و بنده را به هوش و ضمیر مالکیه ی خود منسوب کند.

فرا آوردن گنج زمان چگونه ممکن است ؟ انسان اینگونه آتش وجود خود را برای خوشبختی روشنا میدهد و این چونین است که آن

مخزون را با معنا بخشید جوهر میدهد و هر معنایی که جوهر بگیرد یک تصویر است که از تصوری منعکس شده است و گنج زمان فاصله ای مابین تصور و تصویری ست که انسان به واقعیت ِوجود خود میبخشد. زان روی باید بخشیدن و بخشایندگی را بیاموزد.

بخشیدن و بخشایندگی نیمی از هنر جذب است.

انسان هائی که روح بخشایندگی را در خود وارد میکنند انسان هائی محبوب و قابل اعتماد تری اند تا انسان هائی که روح و تباهی دروغ را در خود وارد میکنند و تن به لئامت میدهند ، که منفور و غیر قابل اعتماد به نظر می رسند . جاذب کسی است که روح کردارش در دیگران اثر گذارد .و مجذوب کسی ست که این روح را به یاد نشاند و مرور نماید.

مرور نیکی ها ذهن را پالایش میدهد و شکرانه گذاشتن انسان را تزکیه میبخشد.

بر گرد دلارام شمع ساری روشن است و بر غزل سرائی اش میترا نویسنده . غزل های او لسان الابد . چهره سار او متبسم است . میترا نمیدانست اما خواهر خوانده او را در این مدت که به غزل سرائی و مکالمات و دکلمه ها پذیرا میشد چقدر او را از درون و ضمیر بینا تغییر داده بود. تا انکه این الهام به او شد و او را به فکر وا داشت . و دریافت بینائی و روشن بینی او همه در گرو آموزش هائی ست که خواهر به او میدهد . خواهر دلارا بسیار رئووف بود.

۱

لیلا دیروز را به یاد داری ؟ قدم های من دود سیگار را متاثر بود و اثر حضور تو خاطراتم . هرگز نشد به یاد آورمت مگر ابر ها تردید کردند که امروز زمستان یا که تابستان است .خراباتم از حضور تو اگر چه مهر تو با من آباد است ، خدا دانست ، عشق تو بهترین ِ ادیان است . بیا باری دست مرا بگیر که این لطف تو بهترین ِ احسان است.

من مجنونم تو کجائی تا به حال من خنده زنی . من بهلولم بیا بخند برای دیوانگی ام . مرا گفته اند که مردان غریبه تو را زدند . دلیل ِ ماندنم شدی یا دلیل خود کشی ام ؟ قهرمان من شدی ، ای نقش اول زندگی ام . نمیدانستی که من روی تو ... !گمان کن من نیکا ام کمی بیا با من برقص، گمان کن من دستان ام شاید کسی دلتنگ است برای قهرمانی ام... مرا سرنگ ها بیشتر از تو به یاد دارند ، نگویم دگر از بیچارگی ام ! لیلا ، دیروز را به یاد داری ؟ همه ی رویاهای مان را آتش دشمن سوزانده است. هیتلر دلش از یخ بندان گرفته بود و بمباران ِعشق سوزانده بال های فاخته ات . قدم های من مانوس به سیگار بود و نبود اثری از سایه ات . هجر تو را چگونه به روح آمیزمش؟ انگار نبودی هرگز در کنار من ... قصه ی تو فرق میکند غم تو غم ناموسی است . گمان نکنم هرگز بنویسمش... کجائی که پر بال های بهنامت سوخته است ... من بدون تو پرواز نمیکنم! نمانده رمق برای زندگی ام ، از بس به زمین خوردنت فکر میکنم . صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را / راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست

زاهد عالی مقام را / یا عمتی جعلنی الفراق عنکِ اسیرًا . یا عمتی ان الفراق عنک یجعل الشاعر یشیخ . یا عمتی ان فراقک یجعل الحُزنَ امیرًا . یا عمتی انّ هجرک یجعل الفناءُ مضیق.

لیلا لیلا لیلا ، شکستم نبودی ببینی چطور لبانم خم شد . پشتم اگر چه سنگین دلم برای تو زخم شد ، بار ِگران شد همه ی روز های من ، روشنی ام بدون تو غم شد . چشم هایم برای تو مجهول ، ابر درخشید و هجر تو نم شد . شب شد که هر کجا رفتی دورت بپیچمش . چه اسب های زیادی ز جنگ تو رم شد . ساعت به شکایه نشست و خدا بشنید. چه دانه های شنی ز چنگ تو کم شد . غبار من دود است نگاه من پود است خصال تو رود است برای رفتنت زود است . زلزله ی فراق تو بم شد . جوهر نامه بارید و مثال آن چون شمع ، هر چه نوشیده ام برای تشنگی سم شد . گر برگردی چگونه ببینمت ؟ چون شب چگونه ز ظلمتی بپیچمت ؟ چگونه تب خود را شفا دهم . چگونه به زخم دل دوا دهم ؟ مردان غریبه تو را زدند . چگونه به ریه های خود هوا دهم ؟ چگونه ز باغسار خدا بچینمت ؟ کاش هر چه فراق است بگویند افسانه است

... غبار من آمیخته به نوای . دود با دوای من بیگانه است . زخم به ذغال عادت میکند ، آتش نزد خون من دیوانه است . نمک اگرچه خنده ی دشمن است . لبخند ِخدا چه قدر غریبانه است ... اشک ها اگرچه میزند ، نگاه تو به من طبیبانه است . گفتی اگر نیایی خود را ناگفته میکنم. به خدا که مویم برهنه و آشفته میکنم . گفتم به جز خشم حالی نمانده است ، خود را چقدر به دروغ آغشته میکنم.

قطع نکن قطع نکن قط...

خواهر خوانده برای میترا از رازی سرپوشیده دل باز کرد و زبان گشود آن شب که سراپا خشم بود و چون شاهدختی باشکوه در اتاق به زبان دست دیالوگ میگفت . آن شب انگار بینا بود و رقص دست هایش زبان آوری شجاع . تا سپیده سر زد و زبان از تکلم بست . میترا ، باورش نمیشد که دلارا با این غم سر میکند و روز و شب را به سر ؛ آهسته پلک هایش را از اشک زودود . معصومانه بود

هاله ی نگاه او ، از دیدن ِدلارا سیر نمیشد . بوسید دستش را و گونه به آن نهاد ، نوازشی آرام به روی موی دوست . میترا گفت:

-من کنیزتم دلارا . مهرت همه ی هستیمه.

آن شبانگاه که پلک گذاشت و روز دمید در آسمان به بعد ، میترا با او رفتارش عوض شد . او را بانو و خاتون صدا میزد و در کنار او دو دست را چون بندگان به نماز به شکم حلقه میکرد و برایش قرص هایش را با پیشدست و آب می آورد و گاهاً برایش آب پرتغال میگرفت و اندکی میوه پوست میکرد و در سینی میچید و پایین پای او مینشست . بزرگی روح دلارا در او اثر کرده بود با اینکه تفاوت سنی چندانی میان شان نبود مگر ۲ سال اختلاف . این معنویت و هیبت معنوی او اثری ژرف در دل میترا داشت که فقط میتوان گفت چون در مدیتیشن و مراقبه فعال بود میتوانست ارتعاش بالای دلارا را درک کند و در او حالتی احترام آمیزی نسبت به صاحت او به وجود آید . در نماز پشت او مینشست پایین پا ، و چون او نمازش را

نشسته به جای می آورد و هفت سجده گاه . ترمه ای برای تسبیح یاقوت نشان . روزی دو ساعت همچون خواندن کتاب برای شنیدن حدیث النفس ِاو وقت و جان میگذاشت و قلم فرسائی میکرد .
همچون دانش آموزی به او پابند شده بود . موقع پایین آمدن از پله ها چشم های دلارا بود و دست اش را با احتیاط میگرفت و پایین می آورد و به روی مبل می نشاند . به ملاقات کننده ها وقت میداد و همچون دستیاری در کنار او بود و زیارت کنندگان بدون اجازه ی او به محضر دلارام وارد نمیشدند . او استاد سخن درمانی بود .گاهی او را به معجزه و فرجود میشناختند . بعضی طفل شیرخوار برای درمان می آوردند برخی ریکای خردسال.

دلارا منتظر بود تا دوستان صمیمی تهمور در روزنامه به ملاقات او آیند . میترا خبر آورد که با آنها صحبت کرده است و قبول کرده اند تا با دلارا دیدار کنند.

98ia-shop.ir

*

کلاس های روحانی و حدیث النفس ِدلارا شهره ی شرق و غرب شده بود. دلارا در واتساپ یوتویوب تلگرام و شبکه های دیگر مجازی و تلوزیونی تبدیل شده بود به یک منبع الهام . یک پهلوان ایرانی از جنس ابر های فروردین . یک فروردین ماهی . یک رهبر سیاسی در آسمان ظلمانی درخشیده بود . یک دانای کل در ادبیت ِ شعر تابیده بود . دیری نگذشت که محافل صوفی به گرد او شاگردان و مریدانی جمع آورد تا دلارام دامن بگستراند بر زمین و حلقه ها بر گرد کرسی اش مشتعل شود . او معروف شده بود . نه فقط در ایران که بین ۹ کشور . آتشکده ی آناهیتا . انگار سمفونی خرمشهر نواخته بود.

۳

*

98ia-shop.ir

آسنا - بهگرد ۱

به نام خداوند بخشنده مهربان .۸. خداوندا الواح ِمِهر ِتو منقوش به شهریاری است و سلطنت تو بی ابتدأ و لایتناهی ست . و وسعت ِ سَناءِ تو لوح الاَکبر است و ردای کلام ِتو جهان گستر. و هو المتکبر الحی .۸.۱ به تکبّر تو پناه جسته ام و اهل بیت خود را پناه میدهم و سلام تو را بزرگ شمارم . آسِنات . خدایا بهاران توئی و بهاگستر است آفرینش ات . و هستی گستر است نورُ الحاکم ات و دل انگیز است محبوب نامه ات . و الهام بخشی بزرگ تر از تو نیست و صبح تو مروح الروح است . آسنات . خداوندا روح ِتو تقدیسات را فرازفرّ است و فرهمندی ات بلند مراتب است و تفسیرالنور ِتو طبیبُ القلب است .۸.۲ خداوندا به لوح التسبیحات ِتو ارقامُ الرقم و ساعة الساعات ایجاد گشته است و پرده های ازلی تو مُکَوِّنُ الحق است .۸. ۳

خداوندا تو را پرستش میکنم به آنچه نزد ِمینوان ِتو به فرهمندی ِ بهدین شهادت میدهد و شعله ی وجود تو اعزّ و جَلّ است .۴.۸
خداوندا تکلم تو شفابخش است و مِهر تو نُوربخش.

*

دلارام دلش گرفته بود و تاریکی اتاق برایش عادت بود . روشنائی خواب . آن صبح که میترا بعد از رفتن مادر دلارا به اداره به خانه ی شان آمد ، ساعتی از خلوت شان گذشت و میوه و چای گرمائی دگر شد برای گفتگو.

میترا ملافه ها را به طنازی دستانش تا میزد و بر روی هم میچید و در همان عجلت الحال میگفت:

-خانوم راستی فرصت نشد بگم این نویسنده ها سه بار تا حالا اومدن وقت نبود بیان تو.

-چرا ؟ اونا میخواستن در مورد تهمور حرف بزنند ؟ تو را به خدا سوگند آنها در مورد تهمور چی میدونند ؟

-دلبر! میدونی اونا در مورد تهمور همه چیزُ میدونند اما قولی نمیشه داد که لب به حرف وا کنن قربون شکل ماهت برم عجله نکن ، اونا به موقع اش تورو میبینن و میتونی سوالاتتو ازشون بپرسی.

.سپس از دارو های دلارا پرسید و وقت آنرا جویا شد. آیا فقط دو زن میتوانند یکدیگر را اینقدر عمیق درک کنند ؟ دو انسان که میتوانستند یکدیگر را به یاد آورند در خلسه های دل برانگیزِ عاشقی . یک روح در دو بدن.

میتوان همه ی آن روز ها را به یاد آورد که در کنار هم نبودیم ، اما نمیتوان بودنت را در کنارم به آن بیفزایم ، قهوه میکس ! شاید قدری از ته مانده های سیگار های کمپی ، سه دود کاوالو ، تو را به

یادم آورد وقتی غم انگیز ترین ترک را تجربه میکنم ، شاید برای خواندن سه خط خفتی آلپراز ِتو شقیقه ام بچکونم ، شاید دفتر خاطراتمو یه روزی بنویسم ! منو میبرن . تو کیت ِمن همه چی هست الا خجالت . شاید تو رو یه روزی با دستای آزاد به یاد بیارم . من مثله بروس لی بودم تو مثله قرصم . شاید همه چیو تقصیر تو بندازن!

من یه روز همه قهوه های عمرمو میخورم اما مجبورن میکنن بخوابم . من تو آبان مثه دیوونه ها به خودم میپرم . باورم نمیشه آذر تولدم باشه و روز هشتمش نباشه پهلوم نه تو نه لیلا نه مادرم . حتی اگه همه دنیا واسم شمع روشن کنن ، راضی نمیشه دلم . بعضی از غما رو نمیدونم کجا باید ببرم . من مثه بروس لی بودم تو دلیل پریدنم . امرو که شبیه بهروز تو گوزنا ام من اگه پیزوری شدم ... اگه... من باختم بدم باختم من آبروی شهرمنه بردم...

خدا نکنه چشمای تو خیس اشک بشن اون وقت چادرنمازتو کجا بغل کنم وقتی ندارمت وقتی واسه یکی دیگه شد داستان همنفست . بی من تو رفتی بی تو خودمو میشکنمش . اخموی منی . حیف ، بادا بی تردید بوی مُشک نوشته های منو با رود میبرنش ، تو رزگل منی . رزگل منی . غیرتیه

خشاب ِپلک ِتو را مرور میکنم ، تصمیم آخرم چشم های توست . بوی شال تو برای قتل من بس است ، بوی موی تو را به یادم آورند ... یوسف به کنعان میرسد اما هجر تو پایان نگرفته است . دریا اگر بند مکافات کشد ساحل اگر حروف بی کسی ، مژگان تو گر میزند سوادِ سِحر تو آشناست ، حواس بی حواس من مگر از چشم تو دل می کند . حالا که رفتی یه ضبدر وسط دریا شاید رو بازوم زخم بشه ...شاید از مرگ یه روزی برگردم . خاش می ره که بالا وندی چنته تماشائی وونی . به هر حال خال تو را به یادم آورده اند.

*

جای سوخته ی هر دلی میسوزد آن که نوازش گل ها میکند ، بوی خون آبه ی هجر میدهد ، انگار بوی شراب گیلاس میدهد . باید نفس های آخر این ضربان را شنید یعنی، قصه ی دلارام به کجا میرسد ؟ میترا به خاطرش آهنگ من غیرتی ام روت ِگوش میکرد و دستی به سر و روی اتاق دلی میکشید . دلی خواب عصرگاهی بود و میترا با احتیاط اتاق را تمیز میکرد و حرارت داشت روی بودنش هدفون ، ناقوس ، برج ساعت ِلندن ، جای سوخته ی قلبم ترک میخورد ، آتش بر سنگ غلبه میکند . سنگ اگر آب شود . چشمه ای جوشیده است . . . نمیتوان عشق میترا به او را توصیف کرد مگر آنکه سکوت را متصور شد . نمیتوان عطر حضور را از یاد برد ، آنجا که لاله ای شبنمخو بوی مژده های خود شاپرک میکند . منکه عصای جوهرم را فکنده ام . اژدها اگر از آن بیرون شود... اژدها اگر از آن بیرون شود...

٤

****

دوم

گفتار نیک کردار نیک

شاه دانه و عفریت

"آنگاه چون تخمه ی شاهدانه را میان دو انگشت شکافت:

عفریتی از تنگ بلور بیرون آمد و در پیکره ی دروج عصای ریاست را به دست گرفت و آهسته گفت:

-این جا بوی کرده ی نیک میدهد.

او نزد جادوگری نائل آمد و از او خواست تا قوی ترین عصاره را برای خواب مرگ آسا آماده کند و آن عصاره را در شبا هنگام در وقت خواب در دهان میترا ریخت . سپس چون میترا جادو شد ، خلق و خوی او برگشت و هر روز به خانومش حسادت میکرد . او دیگر میترای سابق نبود . آن میترا که در محافل چای میگرداند ، اندک اندک بر دانش معنوی اش چونان افزوده شد که مردان و زنان بزرگ بر مقابل زانوی او مینشستند و او در پیراهن سپید و دامنی پاکیزه وار با آنها حدیث العقل میگفت . فرزانه ی پارسینه از دادار سپاس میگفت و سخن از والامراتب می سرود . حسادت او منشا ای در حسادات زنانه و کودکانه نداشت . آن روز به مقابل دلارا رسید و چون محفل به ختم آمده بود چندی کیف میگرفتند و چندی کفش جفت کنند و چندی بیرق بلند ِیاهُوَ را از دیوار بگیرند و جمع کنند و خلوتی خانه متضاد با ساعتی قبل بود . بنشست بر پای زانوی او تبسم مند.

و گفت:

-یااُمّ! سوالی داشتم اگر حوصله تان تنگ نیست . "بپرس دخترم) . در وادیات ، لاهوت چگونه عروش الرحمانی را به وحدانی ترین اسم الاله منتسب میسازد و چگونه است آن منعکسات در نجم شناسی آسمان دنیا؟

فرمود:

-لاهوت تنظیم گر عروش وحدانی نیست بلکه مقلب است به روح و آن روحی ست که خالص تر از روح القدوس است . چراکه از لاهوت خالص تر نیز هست.

-آن چیست ؟

-شهربانوئی . تو دانی شهر چیست که بانوی آن را ادراک کنی ؟

این سخن ، لب ِمیترا را اندکی بهم نزدیک ساخت و تردید را بهم چسباند . سپس دلارام ادامه داد

-لاهوت مظهر الوهیت ِروح است و عرش مظهر الوهیت ِنور . زان روی عرش اگر یک واحد از عروش باشد تامات در عرش العروش واحد به یک بحر اند و آن سواحل العز است . هر ساحل ۹ قاره است و هر قاره ۹ مرز و ۹ بوم . و سرزمین های خدا عظیم است و موجودات آن متنوع اند . آیا جز این انتظار داری که عرش حمل کننده ی دریا باشد ؟ و یا انتظار داری دریا حمل کننده ی عرش باشد ؟

میترا تأمل نکرد و گفت:

-عرش حمل کننده است چون ابتدا کیفیت بخش کیفیت بخشید و کمیت را مخزون کرد و سپس آب را از مشیئت خود نشانه ی حیات و دانش قرار داد و باید گفت دانش حمل کننده ی دریاست نه دریا حمل کننده ی دانش.

-احسنت ! آفرین ! زین روی عروش حمل کننده ی محمول خویش است و هر عرش متصور از تصور کننده ی خویش و آن حاکم النُّور است . اما گفتی اسم الاله. آن اتصالی ست عظیم از لاهوت که به صواعق المشیئت متسما به غیب ، مسما یافته را از نهاد ِاراده شده مراد قرار میدهد و وجود بخش مهربان از صواعق ان هسته را که چون زهدان است محفوظ میکند و هسته ی آنرا به آنچه میخواهد مخزون سازد مخزون سازد و به آنچه خواهد مبتدا کند و بشکافد میشکافد و مشیئت و اراده ی او دائما علیم است . اتسام به الوهیت مدلل را به دلالت شده و متکلم را به کلام و متنور را به نور و نورانیت را به ابد البقاء ابدیت بخشد و چون خداوند بخواهد وجودی را موسوم به اسم خویش کند آن را در ابدیت ها پیمایش

دهد و سیر النور را به این خاطر ابد نامیده اند و الوهیت را بدان منسوب میکنند.

آن صبح دلارا دو رکعت نماز خواند اما میترا هشتاد رکعت نماز خواند و اندکی نشست به مناجات تا ظهر آفتاب بزند و بیت المعمور اقامه ی اشای ظهر کند . تا به سه روز او در خود بود و چونین به عبادت مشغول بود و متکبر به نظر می رسید . با آن موهای آزادش که باد را میرقصاند. او محرم اسرار بود. اگر لب وا میکرد میگفتند غلو کرده و اهل غالیه است . به چشم خود آذر را می دید و هنرش را از زبان دلارا می آموخت. باری دلارام تهمور را در دل آتش به میترا نشان داده بود. و فنون آنرا به او می آموخت . در کنارش کیمیا را آموخته بود و در کنار او اندکی با ملک الغیب سخن گفته بود . اما با وجود اینها اندکی به جادو علاقه کرده بود . همان چه دلارا او را از ان منع کرد . اما میترا به جادو میل کرد و علم خود را به جادو آمیخت. آتشی که دلارا به او آموخت تا بر دست خود افروز کند سبز بود . اما او قدرت آتش سیاه را آموخته بود و کف دست او شعله ای بود افروزنده تا پلک هایش که چشم را به خود خیره میکرد. شهوات

اش در آن تازه میشد و لذات اش در آن روئیت . آتش ِگناه دلش را سوزانده بود.

نداشتن تو یک یادگاری است ، داشتنت یک خیال . زمان برای ساعت دیواری است ، رفتنت یک ابطال . تمام عمر من باطل تمام حرف تو اجمال . بیا تا دیر نشده برگرد ، روزها ی تابستان شب های سیر الافلاک ، مسلسل و اخطار ، سوگندها احوال . لیلا ، بی تو آسمان همان رنگ سابق نیست شمس بعد تو دیگر ناطق نیست عکس های تو بعد از زندان با قبل مطابق نیست ، انگار نهنگ ِ یونس اینبار عاقل نیست ، مستانه از شراب فائق نیست ، دستم به دست ِخشم نمیرسید ، شکستن لیوان صدای صادق نیست. . . کجای دلم درد میکند ؟ ؟ ؟ گرفته دلم از چشم تو ارتفاع . مراثی الفراق گرفته اجتماع . شده دلم به دست تو مبتلا . گذشته آب گذشته از سر اشتباه . سیب را نچشید و کرد امتناع . کرد امتناع ... سوخته مژگان شعر در این انتزاع.

من شاه خانه به دوشم در شطرنج ِاین نوا ، در تو ماتم برده همان شروع ارتباط ، مختار تا مختار قدرت اختیار ، نمانده ولی قدرت ارتکاب . بعد دیدن چشم های تو ، میشینم چای سیگار . دیدن عکس های تو ، شده احتیاج . اما نداشتن تو یک یادگار!

شرایط مان در بند عازم نیست . اعتصاب این اندازه لازم نیست . شلاق اگر به دست جلادی ست ، خانه از صدای تو ویران نیست ! گرسنگی ات ، بی شباهت به سیران نیست ! فصل و قضا این دفعه حاکم نیست ! عقلم گریخته است و سالم نیست ... لیلا، میگن رفتنی ام مردنی ام ، هر کی میبینه منو متعجبه ازم ، زیادی پشت سرم پچ پچ میکنن ... خبر ندارن نداشتنت چه صانعه ی سختیه . من نیاز به روان پزشک دارم یا روان پزشک نیاز به من ؟ منی که رو ابرا سیر میکنم!

*

-یعنی تو نمیدونستی من چقد غیرتی ام

-میدونستم ولی نه دیگه تا این حد

-هِ آقا نمیدونسته!

مینو دست رو شانه های ذلفا گذاشت و ادامه داد : نگران نباش. من درستش میکنم.

سپس رو کرد به آن طرف : شما خیلی بی جا کردی که سرش داد زدی. نمیخواستی خاطرات تهمور زنده بشه که نمیخواستی . دلیل نمیشه تا یه چی شد داد بکشی که.

-خوشم نیومد از تهمور حرف زد.

- -خوشت نیومد! بعد خوشت نیومد باید بری زیر ملافه ی یه دختر دیگه ؟ خیانت کردی آرش ! خیانت!

-تو یکی سنگ ذلفا رو به سینه نزن.

ذلفا از زیر دست مینو در رفت : تو بیجا کردی تو غلط کردی رفتی با نزدیک ترین دوست خونوادگیمو ریختی رو هم فردا گندش در آد من جواب مامانو چیدارم بدم ها چیدارم بدم ؟ میخوای آبرمون تو فک و فامیل بره نه ؟ چی عایدت میشه آرش چی ؟

-هیچی. فقط . خسته شدم که زیر سایه ی تهمور زندگی کردم و به یه چشم دیگه بهم نگاه کردی . ببین دنبال

-من ِ

-دنبالِ شَر نبـ

-من ِاحمق فقط میخواستم بگم دلارا خانوم میخواد ببینتمون فکر کنم موضوع تهموره. تو بیخودی جوگیر شدی.

زد از جمع بیرون و سوار ماشین شد . مینو هم دنبالش می دوید و صدای جیغ ترمز ، مایوسانه بود.

سردبیر که نامش مهران بود دو ساعت بعد زنگ زد به آرش:

-الو. پیش این خانومه میری یا زنگ بزنم دکش کنم. امروز هم زنگ زد.

-مهران من حال ندارم. همین الان با ذلفا بحثم شد. حالا مگه حالش چطوره رو به راه نیست ؟

-کی ؟

-تهمور.

-من که زیاد دمخورش نیستم تو رفیق شی.

-باشه . امروز میریم دیدنش. فقط ساعت چند

-ساعت هفت.

تلفن را قطع کرد . سوار ماشین سفیدش شد . شدید و خشن رانندگی میکرد. به راه افتاد با فرمون ِدست . پشت بندش مینو سوار ماشین شد و به راه افتاد . همان دم میترا خوشحال به خانومش گفت:

98ia-shop.ir

-یا اُمّ! امروز از راه خواهند رسید.

دوریت منو آبم کرد / یا تنها بمون یا برگرد... / ... /

۱

***

وقتی هر چهار تن وارد شدند ، زیباترین دختر عالم را انگار دیده باشند که با رفتار دلکشی روی صندلی نشسته است و از صدای حضورشان اندکی جا به جا ـ پیشنهاد نشستن میدهد.

ذلفا اول از همه سلام کرد چون بیشتر از همه کنجکاو بود تا بداند چه کسی در این دار و زار نگران تهمور است . اما چانه اش لرزیده تر

از دیگران بود و سلامش کم جان تر . مضطرب نشست طوری که شوهرش آرش از حالت مغشوش او دیوانه شد . بو برد . قدری عصبانی نشست و کت را به تن جور کرد . میمانست مینو و تیمور که هر دو آرام و به نوعی دست به سینه نشستند و سلام کردند . میترا جواب سلام همه را به گرمی میداد اما دلارام اندکی معذب و خجول بود لبخند میزد . آنجا ذلفا برای اولین بار بود که فهمید تهمور از ابتدا عاشقِ دلارا بود . آنجا ذلفا برای اولین بار احساس کرد در عشق شکست سختی خورده است و احساسش لطمه ای کهنه و عمیق. گمان میکنی ذلفا که بود و با چه هیبتی آنجا نشسته بود ؟ یک شهگُردِ پارسی . یکی از شاگردان نزدیک تهمور در دروس عرفان . او شخصیتی کم از دلارا نداشت با آن غرور و ارغ ملی و وطن پرستی چون خورشیدی در مقابل شیر نشسته بود . اما با چانه ای که لرزید و اشکی که میرفت بلغزد و بر گونه اش نفوذ کند.

تا تیمور از قصد و مقصود پرسید و خانوم شروع به سخن کرد

-میخواستم به شما پیشنهاد کار بدهم.

-چه کاری ؟

-مراقبت از تهمور ! می تونستم از شهربانو ماه جهان کمک بگیرم ، یا کارو به فرقه ی قاتلین بسپارم . ولی اونا دوستای قدیمی تهمور نبودن . شما دوستای اونید.

بهم نگاه کردند و اندکی تأمل نمودند . هر یک از آنها به دلیلی از این کار میترسید و از آن اجتناب کرد. اما مدتی نگذشت که نظر شان عوض شد . علت تصمیم آرش بود. او اقرار کرد به گناهش . به اینکه او بود که تهمور را فروخت و جای اختفایش را لو داد . نه از روی ترس . فقط به آن خاطر که میخواست صاحب ِذلفا بشود.

98ia-shop.ir

***

شب زده بود یا خواب زده ؟ ذلفای دیروز با ذلفای امروز فرق میکرد ، گل بود ولی خار هایش دست تهمور را بریده بود. بنشست به دامن ِمراقبه و مدیتیشن . نمازش را همانجا بجای گذاشت و اندکی به دیروز نگریست . گمان میکنید در طوفان های دیروزش چه یافت ؟ یک گردنبند ساده و معمولی که یسن آن گوهری فروغمند را به خود بسته بود.

آرش قلمش از دیروز بهتر شده بود اما هنوز استادِقلمش ذلفا بود . ذلفا بی عشق تهمور چگونه بنویسد ؟ عمری بود که از نوشتن اجتناب میکرد تا اینکه آن روز خبر آزادی تهمور دلش را لرزاند و کیسه ی اشک چشم هایش پر آب شد . الهامی به او رسید و نامه ای باعث شد که دلش بخواهد به نوشتن برگردد . تولد یک رمان . باعث شد به نوشتن بپردازد و آرش که گمان نمیکرد از دوباره

نوشتن ذلفا همسرش این اندازه مبهوت و ناراحت شود ، تظاهر به خوشحالی کرد . تظاهرش پذیرفته نبود چون لاجرم نمی توانست احساس سوزنده ی حسد درونش را پنهان کند . آرش مهربان صفت بود اما به شرطی که مهربانی اش را نیازمایند و به چالش نکشند. ورنه ضعیف و متزلزل بود . همیشه با عینک ِذلفا زندگی میکرد و از مسیر های زندگی میگذشت.

ذلفا دلبرانه از مخاطبش دل میکشید ولی نوشتار او یک ضعف داشت و آن این بود که نمی توانست پایان شیرینی برای داستان هایش پیدا کند . آرش همسرش را میستود اما ستودنش تا جائی بود که آن احساس را نیازمایند و به چالش نکشند . ورنه ضعیف و متزلزل بود . همیشه با میل خود کنار میکشید وقتی که همه به او نیاز داشتند.

به نظر می رسید وقتی نمیتوانست بخندد ، خنده هایش برای دیگران خاطره بود . و وقتی میتوانست بخندد کسی میل به خنده

نداشت . شجاعت خواستگاری کردن از ذلفا ! ؟ آه آن یک اتفاق بزرگ بود در تمام عمر او . یک شانس بزرگ . همچین همسری در خواب هم نسیب اش نمیشد . اما عشق او سوزان بود. عشق او سوزان بود تا جائی که آن عشق را نیازمایند و به چالش نکشند . ورنه ضعیف و متزلزل بود . همیشه با مصمم بودن خود دیگران را متعجب میکرد.

اما تیمور بلعکس هر سه ی دیگر ، مردی خودساخته و متعادل بود . او مردی وظیفه شناس بود و خانواده دوست و به همسرش بسیار محبت میکرد و وفا میساخت . او دوست و همکاری خوب برای تهمور بود و به او کمک های شایسته ای میکرد . اما عیب او این بود که مطیع جمع بود و به رأی آنها عمل میکرد . زان روی چون آنها کناره گرفتند و سست شدند و رأی شان برگشت تیمور نیز از کمک هایش دست کشید با اینکه به آن "توانا" بود. دمکراسی به سبک تیمور ! آن روز که ذلفا متوجه شد آرش جای اختفای تهمور را لو داده است ، یک زن متأهل بود و روزی که تهمور لو رفت و او را به زندان بردند یک زن آزاد و مستقل و مجرد . مشکل آرش چه بود ؟ از

این سه واژه و سه فاکتور که آزادی و استقلال و تجرد است او فقط سومین وضعیت ذلفا را تغییر داده بود با ازدواج با او . اما با این تحول آزادی و استقلال ِذلفا نیز تغییر کرد و از او سلب شد . مشکل آرش چه بود ؟

آرش سر و صدا داشت

-تو چی فکر کردی. فکر کردی من کنار میکشم ؟ فکر کردی من کم میارم ؟ نه ! اینبار کور خوندی.

-چی داری میگی برا خودت ؟

-نوشتن ِشروع کردی بهت هیچی نگفتم اما حق نداری تو قضیه تهمور اینطوری فردین بازی در بیاری.

نمیشد آرش را درک کرد او به همه آنچه میخواست رسیده بود اما هنوز نمیخواست زندگی کند . او آرزو های فراوانی داشت که بیشتر آنها محقق شد اما هرگز آرمانی نداشت و نخواست داشته باشد.

در مقابل او ذلفا فقط به مراقبه و نماز پناه می برد:

اشم وهو واهشتم استی

اشتا استی . اشتا اهمایی

هیَت اشایی واهشتایی اَشِم "راستی بهترین نیکی ست .
خوشخبتی ست . خوشخبتی از آن کسی است که برای راستی برترین، راست کردار باشد .)

او به گفتار و کردار نیک نماز ینگهه هاتام را بجای می آورد و نزد آتش نیایش میگذاشت . زرتشتیان در نماز خلوص بیشتر و شرم بیشتری دارند چون حرارت آتش را به پوست خود احساس میکنند . گفتار ِپاک از آن کسی است که جویندگی خود را مبازد . او جشن سده را به یاد می آورد . دوست داشت برای این مهرگان تهمور را به جشن دعوت کند . کلام اوستا داد بخش است ، هر که آنرا بخواند و بیاموزد ، همانا کسی است که فرزانگی را به کمال رسانیده است . بیاموزید کلامی را که بطن آن سی صد گان سخن ِخردمند دارد و ظاهر ِآن پیام ِآزادی و راستی ست . به یسنا پناه برید هرگاه دل هایت گرفت !

مازیستا

گفتارنیک کِردارنیک

به نام خداوند بخشنده ی مهربان .۱.۸ خداوندا از تو میجویند چاره را بیچارگان از تو میخواهند پیروزی را هدف پیشگان و از سوی تو

میرسد الهام های بزرگ که اعصار بیشماری را تحول بخشیده است و دادبخش است نام ِتو .۲.۸ خداوندا ندا ی یوسف از ته چاه میشنوی و مقر یونس در دل نهنگ میبینی و از موسی برای تکلم با شبان عذر می طلبی و از عیسی نزد دنیا به نیکی یاد میکنی و چشمه های هنر پارسی به یاری تو شکافته شدند و بادیه نشینان عرب را تو به سوی تمدن دعوت میکنی وبرای توست شرق و غرب و جنوبگان و شمال و از هر سوی که تمدن تو آید خوشبختی از همان سوی طلوع میکند . به سوی تو سپاس گذاریم و نیایش خود را تقدیم میکنیم به گفتار و کردار و اندیشه ی نیک .۳.۸ خداوندا سپاس گذار توئیم به آن یسنا که کلام ازلیت اش نزد تو متقدم تر است و در عهود العتیق نزد تو قدیم تر ، آن عهد که در سرنوشت ِ مِهر کارساز تر است و در نجوم المندرجات به پیروزی و قدرت نزدیک تر ، تو را میپرستیم و نماز گذاریم با گفتار و کردار نیک .٤.۸ خداوندا نجات یافتگان تو را شکر میکنند و مغروقان نام تو را میبرند و غمگینان از تو چاره می طلبند و آنان که شادند از تو سپاس گذار اند . تو راست شهریار نیکی و مینوی . ما گنج مینوی را به تو تقدیم میکنیم و نزد کیان تو به مهر و ماه یاد میکنیم احسان

های تو را . ای خداوند پاک تو را به این نماز و نیایش پاک به گفتار و کردار نیک ستایش میکنیم .۵.۸ اشم وهو واهشتم استی اشتا استی . اشتا اهمایی . هیَت اشایی واهشتایی اَشِم .٦.۸ خداوندا تو به خرداهورائی دانائی به آنان که به ستایش شایسته تر اند ، ما مردان و زنانی را که به گفتار و کردار نیک و اندیشه ی نیک وفادار تر اند را میستاییم .۷.۸ خداوندا در هر آرامشی مخزونی از یاد تو معطر است ، و در هر نیایشی سخنی از ذات تو متکلم ، تو را می ستائیم که ستایش تو نماز است و ما را به نیایشگاه تو اعتماد . به تو تکیه می بریم و اعتماد میکنیم و راهنمای خود را کیانمهر تو برگزنیم که عهد تو متقدم است و فرماندار .۸.۸ و خداوند نیایش بندگان اش را میشنوند و حکیم است و مهربان.

۳

***

98ia-shop.ir

پدر و مادرش میخواستند از خانه بروند و مدتی خانه از حضور آنها تهی بود. خالی ! میترا اردوی سرنوشت رفته بود و تبسمی داشت . نشد کلام منعقد شود و اندکی دلواپسی داشت اما از اینکه موهایش را تازه سشوار کشیده بود احساس خوبی داشت و از آنها خداحافظی کرد. ناگفته نماند ، مادرش آنارا مدتی بیوه بود و پدرِ دلارام نامش جمشید بود . آنارا پدرش را از دست داد و مادرش با برادرشوهر خود باقر ازدواج کرد . باقر مردی در نظر دلارا نفرت انگیز بود.

آنارا زنی خودخواه و حسود نبود ، اما به اندازه ی کافی جاه طلب و خودساخته بود که وقتی کیف اش را روی مبل ول دهد و به روی آن خستگی اش را اندازد یعنی ، در بیرون از خانه در سامان دادن کارت شرکتی بسیار تلاش کرده و پول به اندازه ی کافی در این داد و ستد به خانه آورده است ، شرخرانی که زیر دستِ زنانه ی او کار میکردند چهار گروه از بزرگ ترین مافیاهای کشوری بودند که آرام آرام رشد کرده بودند و در طی ده سال به این منزلت و حشمت رسیده بودند ؛ اما ما از آنارا ی فقیر و تهدستی یاد نمیکنیم که ده

سال بکوشد سلطنتی بسازد ، او میراث بر از خاندانی اصیل بود که نام و آوازه ی شان تمام تهران را پر میکرد . آقای وکیلی پدر ِاو بود و در راستای بازار برو و بیای بسیاری داشت و در خرید و فروش زمین جایگاهی ارزنده و با وجود منزلتش در بازار مورد توجه سیاسیون و برخی احزاب مختلف قرار میگرفت . همین رفت و آمد ها او را تبدیل به یک مهره ی مهم کرد در بین مردم و این راهی شد تا او دفینه ای را از زیر خاک بیرون بکشد و آنرا بین مردم چهار محله بر خلاف میل دولت تقسیم کند و سهم خود را نیز از دفینه بگیرد. او که مامور شده بود دفینه های چهار محله را با افرادش بیابد و از زیر خاک بیرون کشد در این بازی سیاسی آنقدر مدرک و شاهد جمع کرده بود که به احتیاط با او رفتار میکردند . و فاش شدن ماجرای دفینه مردم چهار محله را آگاه کرده بود و زندگی همه زیر و رو شده بود و دیگر نمیشد به او آسیبی زد . در همین حال آنارا نوجوان بود و میخواست با جمشید ازدواج کند . جمشید نیز از خانواده ای ثروتمند بود . اما عزیزکرده بود و باقر به او همواره حسد داشت. برادرش باقر برای اینکه او همسری به این زیبائی دارد به او قبطه و حسد می ورزید . از آنجا که او بعد از خیانت و افشا و رسوایی از

چشم پدر افتاد و از ارث محروم شد برادرش جمشید سهم بیشتری از آن برد و باعث شد بذر کینه و بغض در دل باقر جوانه زند.

آن روز ها باقر جمشید را از دشمن خود بدتر میدانست . و جمشید صاحب فرزندی شد که همه ی اهل دو خاندان از آمدنش خوشحال شدند و از خوش یمنی او ثروت و برکت همه ی خانه ها را پر کرد و آن دختر، دلارام بود.

آنارا ، زنی خودخواه نبود اما به اندازه ی کافی جاه طلب بود و از کسب قدرت سیری ناپذیر به نظر می رسید و این صلابت تمام زبان بدن او را فرا گرفته بود . دوست داشتنی و جذاب به نظر می رسید اما هوس باز نبود . دلتنگی های زنانه اش بسیار بود اما نقاب ِ اقتدارش به جا بود . اما دلارام در چشم او چگونه بود ؟ آه او علاقه ای به فرزند آوری نداشت و به جبر جمشید به این کار تن داده بود اما نمی توان گفت مهر مادری در قلب او نبود ، نفس میکشید حتی اگر به روی تخت بیمارستان بستری ، با اکسیژن و دستگاه شوک.

بیشتر اوقات کار و مشغله نمی گذاشت به او توجه کافی کند اما در نهان و خلوت به او توجه ی قلبی داشت . همه چیز برای او آماده بود تا پول بزرگی را از کشور خارج کند و پول هنگفتی را بشوید. باقر تازه با او ازدواج کرده بود و دیگر نمی شد گفت خانه اش برای تنهایی و رفت و آمد شبانه ی زنانه و مخفیانه باز و آزاد باشد ، اما رفت و آمد ِاو به بیرون و شب نشینی های شبانه و عیش آزاد بود و باقر از او چون سگی میترسید که قلاده دارد . هر چند نمیتوان گفت که آنارا از باقر نمی ترسید ، آنارا از جمشید ابا نداشت اما از باقر اندکی ابا میکرد و از او پرهیز داشت . اجتناب خاصی در رفتار او بود که دلارای خردسال را به خود متوجه کند.

باقر آن روز با دوست ِنظامی ِخود سعید ، وقت دیدار داشت . باقر مردی جاه طلب نبود ، اما به اندازه ی کافی مرموز و تو دار بود تا اهدافش را با ریسک پیش ببرد.

*

گزافه است ! عشق گزافه است اگر وجودی را تماماً دروغ اشباع کند ، بهانه است ، عشق بهانه است برای آنکه هوای نفسانی خود را به این جریان در آورند که از روح دیگران اخاذی کنند ، از احساس دیگران از ، دانائی هایشان ، و انسان لاجرم قربانی نیست تا زمانی که یافتن ِآگاهی به باز کردن دو پلکی ممکن است که آدمی را از درون بینادل کند . بینادل کند . کدام ستودنی تر اند": ؟ : " شمیم ِ شک ": ؟ : " اکسیر ِزال ": ؟ : " جدال ": ؟ : " گمان میکنید عشق فقط تصوری ست که بیماران را به بیماری بیشتر مبتلا کند ؟ گم کرده راهان ، هوشیار شوید ! عشق ، طریقتی ست که به جز بینا یان به آن ره نجسته اند . آنان که بینادل اند و پلک دل را توانند بگشایند ، فرشته مسیران ِعشق را دیده اند . گزافه نیست عشق ! در شعور ِمتفکر ِمجنونی که به لیلی دل بسته است . دل بسته است!

کدام کرده آنان را پشیمان میکند ؟ این که به تهمور برسند و به او یاری دهند در این دوران که دوست قدیمی شان به کمک شان نیاز

دارد ؟ و یا این که به بهانه های صدمن یغاز برای خود و دیگران چیدند از دیدار او اجتناب کنند و با تهمور غریبگی کنند ؟ انگار میترا سر از پای دلارا برداشته است . دل از روی معشوق نتوان گرفت و مهر ِراستین را با بهانه ها انکار نتوان کرد و وفامندان را قول و کردار محکم و وزین است و منسجم و دقیق ، و ساده نگران را عبور عادت ِمسیر است . عادت ِمسیر . دوستی ها به قرار ها پایدار اند . پایدار . میترا هم پایمند!

دست ِنوازشی میکشد که دل هر بیننده ای را ریش میکند.

-یا اُمّ! اگر سایه ات را از سرم برداری با روزگار چه کنم ؟

...تبسمی زد . اگر این سخن را سه ماه پیش میزد از او میپذیرفت . اما امروز چشم های میترا رنگ و حالتی دگر دارد و زهره ی آن به خشم نزدیک تر است گرچه لحن به سخنی نرم تر مایل است . آره میترا چشاش زهره داشت ! تشخیصش کار سختی نیست . مثه

مریم مومن! درود تعالی ! بگذریم . اما چشم ِدلارا زهره نداشت ، چشم او ناهید داشت . تشخیص ِآن هم کار سختی نیست . هر دو چشم هائی داشتند به غایت زیبا.

لیلا دلم از خون ِروزگار خون تر است ، بی نوایان نخوانده ام هنوز چشمم به نمایش های بی جان زندگی گرم نشدست خبر ِالوداع بیدارم میکند . این گاز رقیق تر از خون من است نماز اول ِسحر را رمضان افطار می کند . آن چه بود و نبود را چشم تو ادراک میکند . مرا شکنجه ی چراها پژواک میکند . طبس را مرغ ِطوفانی خاشاک میکند . طلسم را سورة الزلزال از زمین پاک می کند . فکر تو مرا بی باک می کند ! دلم از دستت خونه لیلای من . خودم باعثشم ؟ هم دوری ات هم بودنت مرا اندوهناک میکند . التماس من محفوظ است ، ذکرتو تسبیح مقصود . هم بودنت هم نبودنت مرا ، گریان میکند. شمع ِتو هوس ِپیکان میکند . زه را اگر رها کند ! اگر رها کند ! چشمان تو که ناهید و زهره را مجنون میکند . . . آن مهرنامه را بوی غزل می سرود ، غزل میسرود تا غزل میسرود ، تشویش تو

جهان را هراسان نمود ، غمِ تو مراثی ِما را گریان میکند . چه دور از من باشی چه با من تنهاشی همینه حاله من همیشه...

اینبار گفت:

-الان عاقلی ؟

سر تکون دادم! ولی نه. میدونی چرا ؟ چون اینجا عاقلا رو راه نمیدن!

چرامیخند ؟

اما آنارا بیشتر از اینکه به خودش توجه کند به قماری توجه کرده بود که جان او را در میان داشت . و آن ، قدرت گرفتن نا به هنگام و غیر منتظره ی خواهر خوانده بود. دلارام با قدرت گرفتنش ناگهان

دلشوری به جان او افکند . صبحانه کره با عسل. انگار میترا دست های او است ! گاهی از دیدن بعضی از چیز ها تعجب میکند . فی المثل در نظر آنارا محبت میترا به دلارا قدری غیرعادی ست و شوک برانگیز است . الموت . موت . سین . خداوند نگهدار هر انسانی ست که محبت خود را صرف خدمت به انسانی دگر کند اما عقل و فلسفه ی هر کسی را در چنگ آوردن ِاین انرژی کائناتی "آزادُ الطبیعه" خلق کرده است ؛ زین روی عقاید مختلف و آرای گوناگون وجود دارد . شاید بگویند "این" آرائی آخرالزمانی است که مجمع الموت منتشر میکند اما فقط رای نویسنده ای ست که نمیداند گفتن حقایق طرفدارانی دارد یا ندارد . یک یزدان پرست . ۱ . س . سلامت کسی است که بخواهد نور سلام و صلح را کسب کند . خداوند نگهدار هر انسانی ست که در تندرستی دیگران بکوشد و هر انسانی یک کارگر است در دستگاه ِمِهر . ۲ . استراباد . ستر ایان . خداوند ستر ازلیت را به اسماءُ الحسنا نیکوی بر نشاند و بر آن منقوش ساخت اسم های سخن را . و خداوند سخن گذار است.

98ia-shop.ir

*

اما ذلفا که از همه پریشان تر بود . دیگر آن عاشق دیروز نبود که چشم ِچابک اش از چکامه ی کمند بگریزد و چشم ِتهمور را نپاید . آن ، خوشایندی نبود که ایام از حضور او انتظار داشت و تلخ بود چون قهوه ی گلد ، سنگین بود مثل صاد و حاءِ صبح . غلیظ بود مثل ِنامه ی سربازی به معشوقه ی خود . به معشوقه ی خود . ذلفا این عشق را با خود بزرگ کرده بود و انتظار میکشید در آن وقت که حبس معشوقش را از او ستاند و ربود . درک ِتحمل ! بغض . بغض ِ دلگیر و تهاجم از اشک شوره ی صور . پیگیرکارای تهمور بودن همه پاهاشُ خسته و بی جون کرده بود . تا اینکه آخر زمین خورد ! آرش به خاطرش تا آنجا آمده بود . چه میتوانست کند به جز اعتماد ؟ چه میتوانست بکند به جز تحمل ؟

98ia-shop.ir

اما امروز که تهمور آزاد شده بود ، دیگر نه چون سابق ، هم خشم و هم خوشحالی و شعف خود را پنهان میکرد . اما این خوشحالی چندان طول نکشید . به نظر می آمد از وقتی به خانه ی خواهر خوانده رفته اند و دلارا به آنها آن حرف ها را زد تا به امروز سایه ی سنگینی در رفت و آمد شان محسوس است ، انگار کسانی تعقیب شان کنند. تا اینکه ، آن روز یک موتور سوار مشکوک با کلاه کاسکت یک سی دی رایت شده برایش آورد و نگذاشت هوهو گفتن و دنبال دویدن ِذلفا به ثمر برسد گازش را گرفت و رفت.

فیلم ها و عکس هائی توی پوشه بود با مهر و امضای دولتی . فیلم هایی از تجاوز و شکنجه هائی که تهمور در این مدت متحمل شده بود . فیلم ها آنقدر تکان دهنده بود که او رادر آنی از آنات دچار سرگیجه و بی هوشی کرد از حال رفت و غش کرد . تا آنکه آرش دوان دوان شد . دریافت مشتی خشاب قرص خالی ست و او بر زمین فتاده بلندش کرد به دو دست روی بازو و از پله ها ... پایین رفت. به بیمارستان برد و نجات داد. پزشک او را نجات داد و سه روز در بیمارستان بستری بود. در این سه روز آرش فهمیده بود که ذلفا

چرا دست به این کار زد . او نیز متاثر بود اما محبت خاصه ی ذلفا به تهمور خشمی مقابل چشمش بود چون پرده ای که از دیدن وقایع معذورش میساخت.

۵

***

ساعت و زبور

غم ذلفا مثل غم دیگران نبود ، ورنه هر آدمی را غمی ست و از غمی سرشته اند . ذلفا کودکی خود را به یاد می آورد که بیش از همه شاد بود . کام تلخ قصه ی دراز دارد . دیگر نمیخواست به آن فیلم ها نگاه کند . آنها را بارها مرور کرده بود . اندوه چیست ؟ بگذار قال قضیه را تمام کنم . اندوه فقط یک دم و بازدم است که انسان آنرا حمل میکند.

98ia-shop.ir

باقر سعید را در کافه ای نزدیک یک میانبر فرعی ملاقات میکند که مخصوص ملاقات جاسوسی ست . برای دیدن سعید باج هنگفتی همراه خود آورده است اما این که چه اندازه سخاوت به خرج داده است یک مطلب جداگانه است . دوستی او با دلارام دوستی خاله خرسه بود . اگر او را دوست نمی داشت خیر و سعادت بیشتری به آن دختر می رسید . به اصطلاح خودش میخواست بعد از پدرش برای دلی پدری کند. آخر هر چیزی راهی دارد روشی دارد وجدانی دارد ! انسان بدون وجدان اگر کار صواب نکند به صواب نزدیک تر است . وجدان انسان را وقار میدهد ، وقار اگر در انسانی گرد شود دیگر او را همین نیکی بس است . او را میبینی که برای خوردن آب هم حصن جمال دارد . اما انسانی که خود را از وجدان خویش محروم میکند ، بزرگ ترین کارهایش نیز بی ارزش تلقی شود.

باقر برای سعید فقط یک دستمال پارچه ای بود که گاهی از جیبش در آورد . اما سعید برای باقر یک جواهر بود. اما باقر هم احساساتی داشت . هیچ انسانی بی احساس زنده نیست . دیدن دلارا در آن

حال یک طرف ، دیدن ِتاوان و تقاص برای ماجرای جمشید یک طرف. مثل یک ماهی زیر ساتور ، تقاص بهش هجوم آورده بود.

اما ، آه ذلفا ذلفا دختر ِقشنگم تو را میبینم که داری موهایت را مقابل یک آینه ی قدی درست میکنی و دامن بلندی به پا داری از گلزان ِسرخین . این همه وقت منتظر بودی خبری از تهمور برسد بر عهد و وفا پایمند بودی امروز چرا در تنگنای زمان نجات معشوق را همت نمیکنی ؟ چطور اینکار را کند وقتی همچو کسی که دست و پایش را بستند و در دریا انداخته اند ، به خود از درد میپیچد . هنوز همان وقار در دست و صورتت هست اما هنوز میخواهی آنرا پشت خنده هایت بپوشانی . امروز حجاب اشک به سر میکنی فردا انار ِشک میچینی . انار شک میچینی . برگرد به گذشته نگاهی کن . طوفان شن خوابیده است و اثرُالموت حوادثُ الزمان . چشم های تو حوادثی را دید از زجر ِتهمور که چشم ِدلارا قادر نبود ببیند . اما خدا نکند که گوش او بشنود!

لیلا رمانم چطوره ؟ راستش به این نتیجه رسیدم قصه ذانش اینه که آدمو به خواب ببره ! شاید ذلفا در این اندوه کده جامی و قدحی بگیرد و سر به مستی زند اما راستی ِاو این است که به آرش بفهماند چاره ی دگر نیست . او با تهمور عهد و پیمانی دارد . حداقل این که در این وقت او را رها نکنند. اما آرش در این تعصب به سر می برد که اگر آنها یکدیگر را ببینند و تهمور ذلفا را به یاد آورد همه چیز برهم خورد و آرزوهایش نقش بر آب شوند.

حق با آرش نبود اما ضمیر ِمندرج ِتهمور حق را به او میداد ، به نظر تهمور خوبیت نداشت که ذلفا وارد زندگی اش شود . عقربی در قضا مانع از این قضاوت بود . تهمور به یاد می آورد اما نه چون آینه زلال. اما آگاهی اش را پنهان میکرد چون بازجویانی زبده برای تعقیب و مراقبت از او استخدام شده بودند . متسشاران نظامی برای جنگ آماده میشدند . آن روز ایمیل قدیمی تهمور ، هفت نامه از هفت کشور دنیا برای شرکت در جنگ چریکی و ویژه داشت ، که از او با مبلغ بالائی درخواست همکاری داشتند اما خودش بی خبر بود و پلیس بدان آگاه . تا اینکه یکی از فرماندگان نامه ای اداری دریافت

کرد که از تهمور برای ورود در جنگ دوازده روزه کمک بگیرند و مبلغی را برای آن در نظر دارند . آقای قضائی مسئول پرونده ی تهمور زین بابت خشمگین شده بر میز کوبید . چون حافظه ی تهمور پاک شوئی شده بود و نمیشد دیگر به اوحرفی زد.

-گفتم بدون اجازه ی من اینکارو نکنید.

-داشت عذاب میکشید. قربان ! بچه ها گفتن کاری کنیم یادش نیاد.

-غلط کردین.

با شدت اتاق را ترک کرد . از بس داد زده بود گلویش خش گرفته بود . سرخ و باد کرده رگ بود . زیر دستانش ترسیدند و به خود اندکی لرزیدند . اما خروج او از اتاق احوالشان را بهتر کرد.

اما تهمور قوی تر از خیال و دانش انها بود . به آسمان بالای سرش نگاه کرد و دست به نرده ی تراس داشت . هتل زیبائی بود . با کسی قرار ملاقات داشت و چون صدایی از پشت شانه به او گفت

-میتونید بیایید تو. اومدن

به راه افتاد و برگشت . مینو . نزدیک ترین دوست ذلفا و همکار قدیمی تهمور که امروز در چشم او نا آشناست و به یادش نمی آید ، با لباس زیبا و آرایشی دل نشین ، با پرونده ای زیربغل وارد شد . برای مصاحبه ی کاری در امر نویسندگی . مینو بی خبر از آرش و تیمور و ذلفا این کار را کرده بود . اگر آنها با خبر میشدند ؟.

*

اما ذلفا میخواست به دور از چشم دیگران ملاقاتی با اُمّا دلارام داشته باشد . پرسیدند اُمّ یعنی چی ؟ یعنی یه انسان که اندازه یه

موشک بمب اتم نیرو داشته باشه . یک اُم دو اُم ! ایران چند تا اُم داره ؟

-نه قربان . اون الان تازه آزاد شده تو دوران نقاهتشه . مناسبه جنگیدن نیست.

ولی بالادستی اصرار داشت . تهمور از همه جا بی خبر خوشحال بود که بهش پیشنهاد کاری مهمی شده تا از این حال و اوضاع بد و بی خبر در آد . میترا به خواهر خوانده گفت:

-یا اُمّا! این دختره ذلفا زنگ زده بود وقت زیارت میخواد. بگمش بیاد ؟

تصمیم گرفته بود تو این روز ها که حال خانومش رو به رو راه نیست اندکی او را به حال خودش بگذارد . اما دلارا پذیرفت که ذلفا را به حضور بپذیرد.

ذلفا میخواست از خواهرخوانده پول قرض کند تا از این طریق بتواند به تهمور کمک کند تا بلکه زندگی تازه ای بسازد. اما بی خبر بود که مینو پیشدستی کرده است. دلارا به او از این امر خبر میدهد که دوستش مینو برای گرفتن پول آمده است . اما دست او را پس نمیزند و مقداری را برای او امضا میزند و پولی به او میدهد تا برای کمک به تهمور خرج کند . ذلفا که انتظار نداشت مینو او را دور بزند از دست او بسیار عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد و تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. تلفن تهمور را گرفت.

-سلام . بنده ذلفا هستم . برای کار مزاحمتون میشه از دفتر روزنامه.

ذلفا به دیدن مینو میرود و با او دعوای جانانه ای میگیرد و مجبورش میکند به عنوان دستیار با تهمور کار کند و به قرارداد آنها احترام بگذارد . تهمور که میپذیرد به عنوان نویسنده زیر نظر ذلفا

کار کند انتظار نداشت مینو به عنوان دستیار به او معرفی شود و چون او را میشناخت پذیرفت که با او همکاری کند. ذلفا فقط میخواست به نوعی مینو را از رسیدن به هدفش باز دارد اما موفق نشد . تا به حال ندیده بود تهمور به زنی اینطور نگاه کند که به مینو مینگریست . از این نگاه او سراپا آتش شد و تصمیم گرفت به کناری رود و سیگار آتش زند و چندکامی دود بگیرد. قدری عصبانی بود.

1

*

خوشبختی مخصوص انسان است ، انسان در فرا چنگ آوردن گنج ِ زمان ، "قادر" آفریده شده است خوشبختی را برای خود بیافریند و خلق کند. روح دمد و به آن روح نشانه و هویت خود گذارد و آن مخلوق و بنده را به هوش و ضمیر مالکیه ی خود منسوب کند و آن خوشبختی را قلمرو خود قرار دهد.

98ia-shop.ir

انسان قادر آفریده شده است تا بتواند چه قدرتی را اعمال کند ؟ مسئله ی زمان مرتب با انتظام ِانسانی ست در پروسه ی خورشیدی . پس خورشید یک منبع است که به انسان گوید ظرفیت ذخیره ی سالیانه ی او در یک صده چند درصد از سهم خورشید است ؟ تعادل و تعامل انسان با زمین و محیطی که در آن میزید یک انرژی سازی و داد و ستد است که توانیم بگوییم انسان را معالجه میکند. زان روی است که همواره سخن فروهر ، آموزه و الگوئی برای جهانیان بوده است . پندار نیک چیست ؟ انسان لاجرم به داشتن پندار مجبور است ، و نداشتن پندار نوعی خروج . و انسان نیازمند است که در اطراف خود ظن نیکی به خداوند متعال ایجاد کند تا بتواند از انرژی ها ی پاک تغذیه کند . این تمام اصول ِمراقبه است . دریافت انرژی پاک و آن منجر میشود که انسان انرژی پاک تولید کند.

س. مسئله ی قلمرو انسان را متوجه ی حریمی خواهد کرد که محل ذخیره ی انرژی و نیاز روزانه ی اوست . انرژی ، محل قدرت انسان است و آنچه دریافت شدنی ست دفاع ای ست که انسان از قلمرو

وجود خود میکند . پس لاجرم باید بدانی دولت تو در خدمت حاکمیت خدا است یا در زمره ی دشمنی و خصومت ؟ و چون دریافتی به هر که وفا کنی به کسی عصیان ورزیده ای درخواهی یافت وفا به عهد خدا تو را نسبت به مسائل جامعه ات عصیانگر میکند . چون قوانین و مقرراتی وجود دارند که اشخاص ظالم را مدور اند ، انسان وفای به عهد را قانون آزادی قرار میدهد.

قانون انسان را منظم میکند چگونه بتوان به هر تباهکاری سپرد که قانونی تنظیم کند ؟ قانون تواند یک شهر را مسلح کند چگونه میتوان به هر مفسدی سپرد قانونی بنگارد ؟ قانون انسان را حفاظت میکند چگونه هر خیانت پیشه ای را بر آن امین قرار دهند ؟ قانون شکست پذیر است و تبصره مند ، چگونه هر جاهلی را بر آن بگمارند ؟ قانون اساس یک کشور را حدود مند میکند چگونه هر بیگانه ای را بر آن دلسوز قرار دهند ؟ قانون مبانی آداب و سنن ملی یک کشور را تبیین میکند چگونه یک متدین را بر آن بنشانند ؟ قانون تساوی و توازین بند های یک میهن را آهنگین میکند چگونه هر دشمن هنری را بر آن تدوین قرار دهند ؟ قانون آیین یک کشور

را موازنه می کند و سیاست داخلی و خارجی را موازات میدهد چگونه هر نادانی را بر آن عهده دار سازند ؟ بدین بند ها عزل میشوند و بطلان میباند. بیانات هرمز در جلسه ی شورا جلب توجه میکرد تا اندکی از آن را بگذاریم . سپس گفت

-آیا بیعت ، نان انسان را تضمین میکند یا روح او را ؟ به همین اندازه باید گفت سیاست از دین جداست.

سوال هرمز آنقدر در جان و دل هر شنونده ای تاثیر میگذاشت که چندین بار باید آن را خواند . خداوند انسان را میان مخلوقان مشهور ساخت و این حادثه به مذاق دیوان خوش نیامد . امروز ما عهده دار چه حیثیتی در جهانها هستیم ؟ آیا بیعت جان انسان را تضمین میکند یا مال او را ؟ به همین اندازه فاصله بین طبقه ی حاکمه و مردم باید وجود داشته باشد . شرط ِحقیقی تسلیم آن است که تفاهیم بخش صلح بنیاد ها باشیم . مسلمات اینگونه پدیدار گردند.

98ia-shop.ir

خوشخبتی مخصوص انسان است ، اما قلمرو اوست که تعیین میکند چه اندازه در امر تحکیم ِآن خوشبختی تواناست . تحکیم خوشخبتی قدرت است و حاکمیت بر قلمرو یک امضا. از قلمرو وجود خود دفاع کن تا توانائی خود را در این چالش بیفزائی . به خودت این فرصت را بده که ورزش با زندگی ات تغییر کند و سحرگاه خود را تقسیم به انضباط عمر کن تا بخشی از کارهای روزانه را پشت میز صبحانه مرور کنی و بدان ساعت گردنبند ِشانس ِتوست . سوار شدن بر ماشین مورد علاقه ات ، کمترین آرزوی تو باید باشد تا ساده به دست آید . بزرگ ترین آرزو ها پشت صفحه های سفید کتابت رقم میخورند. وقتی بیندیشی و بخواهی قلمرو ات را تشکیل دهی . قلمرو ات را بنویس تا با تو همچون ملکه ها رفتار کنند . کاری که مینو کرد به تقلید از ذلفا . اما هر کدام را آرزوئی بود که دیگری را نبود . بنشست و یک قهوه سفارش داد . کیف سیاهش جلب توجه میکند. او میداند جاذب ها را چطور با شخصیت اش هارمونی دهد و چطور جاذبه ها و دافعه ها را توازن . هر جاذبه ای به سادگی به دست آید اما هر دافعه ای به سادگی پدید نیاید . مینو در دافعه زیاد

خوب نبود اما ذلفا استادش بود . راز دافعه را به خوبی درک میکرد و میدانست و از آن بکار می برد . میدانست که مشکلاتش حل نمیشوند مگر به راز دافعه .

خوشبختی مخصوص انسان است ، انسان در فرا چنگ آوردن جاذبه ای صحیح نیازمند است دافعه ای را با اشخاص ایجاد کند ، کدهائی برای دفع و دفاع . کلید هائی که تبدیل به عادت روزانه شوند . زبان بدن . هارمونی ها . داشتن یه سگ وفادار . که بشه دست رو سرش کشید . ذلفا برای جنگ آماده بود اما ، آنارا برای باختن . با باختی که داده بود تو بازار اسمش مثل بمب ترکیده بود و وقت مناسب بود چندتا شکارچی بهش حمله کنند . هنوز ورشکستگی برایش رخ نداده بود اما به یک هول میتوانست سقوط کند.

ذلفا این خبر را پیگیری کرد و دریافت مادر دلارا ، یک تاجر میلیونر و معروف است و در حال حاضر بهترین وقت است به او یورش اقتصادی برند . آیا تهمور در چونین فرصتی برایش مهم تر بود یا بردن در این قمار ؟

تهمور دلگرم بودن مینو بود و با او هر روز صمیمی تر میشد ، بستنی خوردن و پارک گردی ها ، دکلمه ها و مونولوگ ها . ورزش شبانگاهی تهمور ،زیرنظر میگرفت و بطری مستی رو سر میکشید . ذلفا . ذلفا . ذلفا . ترمز گرفت و ناگهان تهمور دو دستش را . برخورد نکرد و فقط اثر ترمز باقی ماند . پیاده شد . آن شب او را تهمور تا خانه رساند و بر تخت خواباند و مستی اش را امین بود و تودار.

معبود گرائی چیست ؟

این که انسان به تکامل خویش معترف باشد و تکامل خود را باور داشته باشد ، صرفا او را یک معبود گرا نمیکند اما در حیطه ی جستجوگران جای میدهد . هر انسانی که به تکامل خویش از منظر غیبی متعرف باشد و باور داشته باشد که در غیب او را انسانیت به تکامل و فرهمندی تواند کامل بود پس همانا او یک معبودگرا است .

انسان درحال رشد است و در حال تکامل ، پس چون بدانی رده ای از رده گان انسانی در بین فرق انسانیان تواند کامل ترین انسان را به توان دی ان ای سالم و تمیز وجود دارد ، به معبودگرائی مایلی و توانی بگوئی من یک معبودگرا هستم.

پس همانا انسان در تکامل خویش به رده ای میرسد که فراسوی آن دیگر نهایتی نباشد . و قلمرو انسان اینگونه لایتناهی ست . معبود کسی ست که این قلمرو لایتناهی را حاکم و قادر است . مع به معنای معنا ست . و بود نشانه ی تثبیت و ثبات . انسان در معبودگرائی از هدفی والابرخوردار میشود و درب های روح و ذهنش را به روی چشم اندازی وسیع و معنائی بزرگ باز میکند . چراکه او با داشتن معبودی راستین ، هرگز از ذهن درمانده و فقیری رنج نخواهد برد که محتاج هدفی ست تا او را دلیل ِبودن باشد . دلیل ِبودن مهم تر از بودن است ، چون ریشه ی انسان در بودن است . حقیقت ِپرستش و ستایش ، این است که انسان بتواند زیبائی ها را بپذیرد ، و فضیلت ها را مایل باشد . تفضل انسان بر این است که خواهان رشد باشد . و روشن دلی انسان به آن است که

فضیلت جو باشد . انسان فضیلت جو انسان دقیق و لطیفی ست که هدف خود را هرگز رها نمیکند . خوشبختی مخصوص انسان است.

2

*

ببین خواهی نخواهی هر چیزی رکنی دارد ! رکن رسیدن به هر آرزو و هدفی داشتن یک کانون است که بتوانی به مقتضای آن مبداءِ حرکت و محرکت ذهنی خود را همراه به یاد داشته باشی یعنی کد عبور . معبود ِتو رکن توست و تو محوری از محورات اقمار . چون ماه باش و مترس که تابندگی ات صرف چه می شود . چراکه همه جای پرده ی ظلمت یکسان است . کلمه ی معبود با هدف گره خورده است چراکه غایت آفرینش است. تو نتوانی هدف و آرمانی والاتر از آن بیابی تا به شکوهمندی اش مومن شوی.

آموزه های پیشوایی متفاوت از آموزه های پیروان است. برای پیشوا آخرین صف از آخرین نفرات و آخرین تن از آخرین کسانی که در یک اجتماع ایستاده اند مهم تر از کسانی ست که برای چاپلوسی گرد او جمع میشوند . چراکه ذهن یک انسان یک منبع کامل است ، و کسی که یک منبع کامل در اختیار داشته باشد ثروت مند تر از کسی ست که اطراف او لغوزچی های فراوانی جمع اند اما تفکر هیچ یک برای او نیست . چه رسد به پیشوائی که قلب ِبندگان اش را در اختیار دارد . او نه تنها جان که ناموس آنها را در اختیار دارد.

پیشوا چه کسی ست ؟ کسی که معبود غایی را بهتر درک میکند یا کسی که معبود غایی را بهتر پرستش میکند ؟ هر دو پیشوا اند اما یکی را لغزشگاه و زلیخا فرا گرفته است اما یوسف نیست که از روی زلیخا دل بکند ، و دیگری را پرستش آتش دانش و ایمنی ست و زان روی اهل ایمان است و برای او خردمندی فراهم آمده. پس هر درک کننده ای لاجرم وفامند نیست و هر وفامندی لاجرم دانا نباشد . و همین انتخاب را در مفهوم دمکراسی در مثال بالا سخت میکند . پیشوا چه کسی ست سوالی سخت تر میشود . پیشوا کسی ست

که نیازی ندارد به شنیدن سخن بندگانش چراکه منبع همه ی سوالات و سخنان آنها خود اوست اما نیاز دارند که سخن تازه اش را بشنوند و در امر و نهی او تامل کنند اگرچه حدس برند که حکم او چیست.

پیشوا برای زندگی خصوصی خود تنگ وقت تر از بنائیی ست که سر ساختمان کار میکند . چطور مسکین تر و نیازمند تر از نانوا نباشد ؟ اما با این حال از یک پروفسور مغز و اعصاب باید پر تر باشد تا او را نسبت به کار مملکت همسان یک اشتربان تصور نکنند . هرچند که بسیاری از پیشوایان از همان شتربانی هم بر نیایند . مملکتی نبوده که پیشوائی را به غلط در تاریخ برگزیند مگر اینکه چو ضحاک سر کودکان خود را خوراک مار کرده است . پیشوای انسان آرمان هر انسان نیست بلکه دوردست ترین نقطه ی دیدگاه اوست . ورنه چه حاجت به پیروی و طاعت از کسی که نیازمند هدایت است ؟

آیا خداوندی که از تکه چوبی تراشیده نیزه ساختن به انسان تعلیم داد ، و هنر دفاع و خرد جنگ را به ارگ ِبَم کمال بخشید و رهنمائی کرد شایسته ی اعتماد و تکیه نیست ٦٠٥ خداوند برای انسان تعلیم صنعت را نهاد و منقوش هر کمال به اراده ی او سرباز است ٦٠٥ آیا خداوندی که ساختن قالب های خشت و آجر را به انسان تعلیم داد و او را کمال بخشید تا نقش جهان را طراحی کند ، شایسته ی اعتماد و تکیه نیست. خداوند کمال بخش است و فروزه ی مقصود را میداند ٦٠٥ و خداوند برای هنر صنعت آفرید و انسان را بدان مانوس کرد و سازنده ی ابزار است به آنچه مکشوفات از دریای علمش صید میکنند . و خداوند دانش را منبع هر صنعتی قرار داد و پیش قانون است و قانون را از نهاد و سرشت و فطرت و راستی بنیاد گذاشت و گذشته ی هر طبیعت را سامان گر و اساسان است ٦٠٥ و خداوند تمدن خود را از تمدن های انسان ساز جدا کرد و هنر خود را متمایز از هنر انسان قرار داد و جهان وندی برای او لوحی آشکار است که سخن و گویایی اش زنده است تپشدار .٨. ه .٨. خداوند مجاری سخن را برای سامان گیتی نظم بخشید و

نظم او را نظامی برهم نخواهد زد و سیستم خداوند ازلی و روشن بر جهان موجود است

پرسیدند : منظور از سیستم خداوند چیست؟

فرمودند : منظور نظم هستی ست ، این نظم را ازلی و روشن توصیف میکند یعنی قوانین آن صورتی دارند ازلی نسب و فعال و کلمه ی جهان در این مقصود آن است که بگوییم جهان نظمی ست از سامان و سخن . و چون گفت مجاری ِسخن ، بدان آن را مجرائی ازلی و لایتناهی در نظر دارد که دامنه ی دانش را وسیع تر از تصور آدمی معرفی میکند.

به نام خداوند بخشنده مهربان.۱.۸ خدایا ای تسلی بخش نفرین فرست بر اهریمن به عدد تامّات الاَساس ِخود تا ابدُ الآباد و درود پارسایان را فرست بر نیایشگاه برزین.۲.۸ خداوندا نفرین فرست بر اهریمن تا زمانی که خورشید طلوع میکند و به عدد مندرجاتُ

الاقمار و آنچه ساعت را رقم انداخته است و او را از مرز و بوم دور دار .۳.۸ خداوندا نفرین فرست بر اهریمن و پیروانش و انجمن و بنیان اش و ریشه و یادگار اش و عذاب رسان او را به آن صاعقه که پیام قهر ِتورا دارد و دور بدار او را از سرزمین مان.۴.۸

فرمود: هر که این دعا را بر جن زده بخواند او را مفید افتد و بر دیوار خانه ای اگر خوانده یا نوشته یا نصب شود جنیان به آن وارد نخواهند شد و برای درمان تب و درد عشق خوب است . همانا سخن مازیستا بهترین دفاع است.

مرغ ِمازستا. از زمانه ناله گر کند . سیمرغ به افسانه ها هزار قصه سر کند.

میدانی چه شد ؟ امروز حلقه ی وداع در انگشت یار دیده ام . لیلا گمان نمیکردم بختم چونین باشد ، اما حیف چشم هایم برای دیدن آن همه زیبائی هنوز محتاط است . قلبم طاقت هیجان ِآن همه

دیروز را ندارد . اما در امروز نشسته است ... روزی می رسد که با بچه ی توی بغل سر راهم سبز شود ، آن وقت پژمردن را چطور تاب آورد دلی که چونین محتاط است ؟ رفتنی ها را پر داده ام اما شهپر کبوتری را دیگر نچیده اند . سعی میکنم تصویرش را به یاد نیاورم . صورت او که میگفت لرزیدن چانه ام در فراق ممکن است بهانه ای برای وصل شود . اگر نام مرا صدا بزند ! لحظه ای برگشتن از تمام عمر میتواند عبور عابری را متوقف کند. ابرهای پاییز هر چه ببارند کم است . بله متاسفانه باز هم خزان زمینه رفتن است . تمام ذلفا ثمرالوداع است . تمام من ثمرالفراق . هر کسی باید به نجات خود چنگ بزند هر کسی، باید معبود خود را صدا بزند...

غم ذلفا مثل غم دیگران نبود ، ورنه هر آدمی را غمی ست و از غمی سرشته اند . ذلفا کودکی خود را به یاد می آورد که بیش از همه شاد بود . کام تلخ قصه ی دراز دارد . دیگر نمیخواست به آن فیلم ها نگاه کند . آنها را بارها مرور کرده بود . اندوه چیست ؟ بگذار قال قضیه را تمام کنم . اندوه فقط یک دم و بازدم است که انسان آنرا حمل میکند.

باقر سعید را در کافه ای نزدیک یک میانبر فرعی ملاقات میکند که مخصوص ملاقات جاسوسی ست:

-من با دست پر اومدم سعید . میدونی چقد بار پشت مرز وا مونده دارم باید رد شه. وضیعت خانومم رو به ورشکستگیه . منم لنگ در هوام.

-شنیدم یه چیزائی در مورد آنارا خانوم . خانومت با بد کسایی در افتاده . لقمه ی بزرگ تر از دهنش برداشته . چرا نزدی تو دهنش

-خدا اونو زده.

.اندکی صبرُ

-؟ ؟ گریفیندر

3

***

ابریشم و جوهر

گفتارنیک

کِردارنیک

ذلفا مثل اسفند روی آتش به نظر می رسید در تکاپوی به اجرا در آوردن افکارش . امروز در میافت در نظرش کار مهم تر از تهمور بود چون تهمور میتوانست گلیم خود را از آب بکشد بیرون ، با شناختی که از او داشت : ؟ ": ؟ : " شیپور ": ؟ : " پایانِ جدال بود . اما مینو تازه دو چشم ساحل را پیدا کرده بود . پرونده های نوشتاری

را از او تحویل میگرفت همه ی داستان شب را با دست خود نوشته بود و با هم به بررسی آن به دوشانه ی نزدیک ، پرداخته بودند از ساعت ۹ تا ۱۲ و نیم شب کارشان خواندن و گفتگو بود . با دو شات قهوه و سیگار ِوینستون . به نظر ذلفا نمی توانست این اندازه نزدیکی آنها را بهم تاب آورد . ذلفا عین آتوسا یک ملکه ی واقعی بود . دریاهای نوشتن به کلام او رام میشدند و کشتی سخن به روی آب . آرتمیسا!

تکلیف ِعشق چه میشد ؟ ذلفا دو چشم ریمل کرده داشت و اشکی که نباید میریخت . اما تصویر ِسرنوشت آن را مرور میکرد در فریاد های انفجاری آنچه غیوب الضمیر ِذلفا را روشن میکرد احوال الحول او بالهم و الغم و الغموم و الظلم . تهمور همه را به شک انداخته بود به جز دلارام را . بعد از پاک شوئی حافظه اش . آیا امروز چیزی را به یاد دارد یا نه . آیا می تواند دلارام را به یاد آورد ؟ پاپیون . تهمور خوش قیافه بود.

چه پسری چه پسری!

به نظر می آمد که علاقه ی مینو به تهمور فقط تصنع و صنعتی از فریب باشد اما علاقه ی تهمور به او حقیقتی وجودی از علاقه ای برادرانه که آن را پشت رفتار رمانتیکی پنهان می کرد . به نظر می آمد علاقه ی ذلفا به تهمور عین سابق است فقط خاکستری ست که به آتش شدن باد را فقط در خویش کم داشته باید بوزد دریا سان بِوَز.

در این میان ذلفا اعتماد خود را به نزدیک ترین دوستش از دست داد تا اینکه بعد از سه روز متوجه میشود از طریق ورق زدن یک کتاب قدیمی که مینو به او هدیه کرده بود ، که مینو در واقع عاشق آرش است ، از طریق یک نوشته کنج کاغذ ِمخفی. پس همه ی این کار ها را به خاطر آرش می کرد . این طریقت ادامه داشت تا اینکه یک روز برای آرش دادخواست طلاق می آید . قدری بابتش با ذلفا دعوا میکنند اما به نتیجه ای نمی رسد و به قوت خود باقی می ماند

. در این بین کار آنها به دادگاه می رسد . اما چه میتوان گفت که در این واقعه اصرار ذلفا به طلاق با مخالفت هایی از سوی آرش مواجه نشد . نه آنطور که ذلفا گمان میکرد انگار این بار آرش هم به طلاق راضی بود . با خود گفت باید کار مینو باشد . این کار ها را نه برای جلب توجه از او که برای جلب توجه از ارش انجام داده بود.

چه میتوان گفت که قاضی پرونده به نفع آنها حکم نداد و طلاق منعقد نشد . به خانه برگشتند دست از پا دراز تر تا اینکه ذلفا تصمیم گرفت به دوست قدیمی خود که در دادگستری کار میکرد تماسی برقرار کند.

-الو نیما.

-الو؟؟ ذلفا خودتی ؟

-آره

-سلام . چه عجب. یادی از ما کردی کاری پیش اومده

-آره . ببخشید که بهت زنگ نزدم. راستش کاملا از یادم رفته بودی تا اینکه یه اتفاق باعث شد یادم بیاد.

-چی شده ذلفا.

-من و شوهرم میخوایم از هم طلاق بگیریم . اما یه قاضی مزاحم این وسط مانع ست. میتونی آمارشو در آری و یه کاری کنی پرونده جا به جا شه

-چرا نتونم. همه ی تلاشمو میکنم . خودت خوبی ؟

آنها آن روز یکدیگر را ملاقات کردند و ذلفا بعضی از کارها را به او محول کرد . بعد از سه روز نیما برای او خبر آورد که شخصی به اسم میترا برای هندل نشدن پرونده به قاضی رشوه داده است . ذلفا که میدانست میترا دوست خواهرخوانده است ، با اندکی تعجب به کنجی خیره شد و حرفی نزد . بعد ها دانست که او از این موضوع نفعی نمی برد اما خانومش دلارام چرا. یعنی دلارا به تهمور علاقه مند است و چیزی بین شان است ؟ بله ذلفا نمیدانست و خبر نداشت و عشق پنهان خود را تا به امروز از چشم و دل همه پنهان کرده بود حتی غرور خود . غرورش ناگهان ترک خورده بود .
موضوع مینو نبود موضوع دلارام بود ! ذلفا تازه داشت می فهمید که ساده توی عشق او بود نه تهمور.

خالی نیست جای من ؟! .

-آخر هم نفهمیدیم لیلی مرد بود یا زن بود.

ذلفا همه ی نوشته های قدیمی تهمور رو نگه داشته بود اون دست خط های قدیمیو ورق میزد و می بویید و می بوسید جای دست تهمورُ . اما حیف که این عشق هرگز آغاز نشد و سرانجام نیافت . این عشق ازلی را به خود یاد آور میشد . دلتنگ روز هائی میشد که در دفتر کار میدیدش . آن پسر جوان و خوش لبخند که دیدار گرمش دلتنگی ها را فرو می ریخت اگر به او جلوه ی نگاهی بیفکنند . همه خستگی ها را می برد باری هم سخنی اش . هم سخنی با تهمور روز هایش را گره به محافلی می زد از اجتماع عارفان . در آخرالزمان . حلقه هائی که رندان را بهم متصل می کرد و ساز و کار جهانی اش ورای تهران و حوزه ی خلیج پارس بود . آن روز ها خبر نداشت که تهمور نقطه ی رأس ِاین پرگار است این فرگارُ العرفان این گردون و دوار افلاک این سرزمین پاک که می تابید چون نگین بر انگشتر الهه آناهیتا . ایران . حتی پلیس ملل هم در مورد این عارفان کنجکاوئی هایی داشت تا بتواند اشخاص مهم آن را شناسائی کند ، چه برسد به تهران . آنها راهی نداشتند مگر به شناخت بهرام و آتش ِپور برسند . وهرام.

ای کاش میدانست که آذربُد تهمور از برای چه روی وارد به دفتر روزنامه شده است و در خفا این چونین در میان فنون کار را به استعاره ها گره می زند . در همین احوال که ذلفا به یاد گذشته افتاد ، به یاد آورد که حقیقت تلخ است . آن روز ها شانه به شانه ی تهمور کار میکرد امروز باید ببیند که مینو شانه به شانه ی او کار میکند : از دور . جائی که سایه اش مزاحم رقم القلم نشود . آه چه می توان گفت سوختن و ساختن به او نمی آمد . باری طاقت از کف داد و پس یقه ی کاپشن ِتهمور را گرفت و با عذر و خواهش او را از کنار مینو کنار آن همه آدم در رستوران کناری کشید و گفت:

-بهتره به یاد بیاری که مینو برای تو مناسب نیست.

-چی دارید میگید خانوم محترم ؟ این چه رفتاریه ؟

-یعنی میخوای بگی ناراحت شدی ؟ میبینی که من همه چیزو یادمه تهمور . تو ،یه جائی از زمان گم شدی و فکر میکنی اون شهر

گم شده تو را از همه ی مردم دور نگه داشته اما ابریشم تو سرت لونه میکنه . برگرد به سمت کسی که بتونه درکت کنه.

-اگه منظورت خودتی بگو.

-پس چی

-تو یه زن متاهلی خانوم محترم ! میشه بذاری به کارم برسم ؟ مینو ، منتظره.

تهمور برای اولین بار با او این رفتار را داشت و اثر زخم کاری بود. دیگر مطمئن شد که تهمور او را به یاد ندارد . آه افسوس زده ای کشید . فردایش با مینو برای قراردادی توی یک کافه ی ساکت و خلوت پشت یک میز نشست:

-خیلی خب. تو بُردی . اما فکر نکن با شرطی که بستی میتونی منو قانع کنی که از کنار تهمور کنار بکشم . تو نمیدونی شاید اون به من احساساتی داشته باشه وگرنه نمیگفت " تو متاهلی" . شاید منتظره که من از تعهد در بیام.

-اما مناسب نیست تو به خاطر تهمور از آرش جدا بشی.

-آرش سر و گوشش می جنبه تو چیکار به زندگی خصوصی من داری ؟

-من کاری ندارم تو داری اصرار میکنی مردم سرشون بکنن تو زندگیت

-این زندگی من نیست . می شنوی مینو؟ کنار بکش . آرش ِ میخوای بهت آرش ِمیدم به شرطی که برام یه کاری بکنی

-چی کار؟

-این دختره دلارا هست . همون که این روزا رو زبونا افتاده. میخوام اونو از تهمور دور نگه داری و نذاری هم دیگرو ببینن.

-بهت نمی خوره این قدر بدجنس باشی تو عشق

-به تو مربوط نیست ! امروز وقت فکر کردن نیست وقته تصمیم گرفتنه.

این حرف مینو رو سوزوند اما زنده کرد . حق با او بود . بهم محکم دست دادن . پول کافی رو هم مینو حساب کرد . چون انگار باخته بود!

مینو گفت : دو تا خبر دارم.یکی ش بده. یکیش بدتره . کدوم ُبگم؟

قدری از تلخی قهوه نوشید و فنجان را بر جای گذاشت . ذلفا افسرده به نظر می رسید اما قهوه حالش را خوب می کرد.

-اونیُ بگو که حالمو بهتر میکنه

-هر دو حالتو بد میکنه ولی ، آرش رفته پیش دلارا تا بهش از عشق تو به تهمور بگه.

-تو از کجا میدونی ؟؟ "مور مور شده بود)

-خودش بهم گفت که میخواد بره همه چیزو بگه تا اگه ازش جدا شدی انتقامشو گرفته باشه.

-خبر بعدت چیه ؟

-خبر بعدم اینکه قراره ازش جدا بشی ، چون با من قول و قرارائی داره.

-یعنی آرش؟ من به احترامش هنوز دست به تهمور نزدم. یقه ی لباسشو میگیرم ! تو باهاش چه قول و قراری داری؟

-نگران باش حق داری ولی من اون شب مست بودم . اون مست نبود.

-نبود ؟؟

- .

-خبر کردی دیگه خانوم. فکر کردی تکلیفو از رو خودت برداشتی ؟

۱

ذلفا متوجه میشود گروهی مخفی از عکس ها و فیلم های تهمور در زندان برای او فرستاده اند . او بسیار ناراحت شده و افسرده میشود و تصمیم میگیرد با قرص خود را خلاص کند اما آرش به موقع می رسد و او را به بیمارستان میبرد و ذلفا نجات میابد.

ذلفا میخواهد از طریق ِخواهرخوانده به تهمور کمک کند که زندگی بهتری داشته باشد ، به همین خاطر از او پول قرض میکند و برای تهمور میبرد تا در دیدار اول به او دهد اما تهمور او را نمی شناخت و بدین خاطر مجبور میشود با او قراردادی ببندد . و مینوی را به عنوان دستیار به او پیشنهاد میکند.

ذلفا تصمیم گرفت طلاق بگیرد اما قاضی پرونده حکم به نفع آنها نداد . ذلفا به دوست خود نیما که در دادگستری ست زنگ میزند تا پیگیر شود و نیما خبر می آورد که میترا به قاضی پرونده رشوه داده است . و با او صحبت میکند . از طرف دیگر آرش به دیدار خواهر خوانده میرود و نزد او از عشق ذلفا به تهمور میگوید . خواهر خوانده از او میخواهد تا او را به یاد تهمور بیندازد و او را به دیدارش بیاورد.

۲

*

بخش دوم

ساعت شنی

98ia-shop.ir

گفتار نیک کردارنیک

روزان می گذشت و آنرا پشت سر می گذاشت ذلفا تا اینکه در طوفان شن طلاق فسق بین او و آرش مقدم شد تا کیف و وسایل خود را بردارد و به خانه ی جدیدش نقل مکان کند. که با پول خود خریده بود . این سال ها آرش هم خانه ای مستقل را پنهان میکرد که داشتنش نزد ذلفا حرفی نزده بود.

باقر سعید را بعد از خوردن یک لیوان چای ، به کشیدن سیگار تعارف کرد . سپس گفت:

-نمیدونم. چطور شده که خبری از آنارا نگرفتی.

سعید گفت:

-خبر آنارا رو دارم چرا بهش کمک نمیکنی ؟ تو که این همه بار آوردی.

-بهش چه کمکی کنم سعید ؟ کمک کنم که تهرون بیاد تو مشتش ؟ آدم عاقل واسه زنش همچین کاری میکنه ؟

-تو خیلی شکاکی . خبر دلارام ٔگرفتم چون پسرم عکسشُ تو اینستا دیده و بهم نشونش داده . ماشالا دخترت بزرگ شده . جمشید خدابیامرز برای دخترش دلسوزی میکرد با اینکه اهل این حرفا نبود ، چون دلارا بهش نفوذ داشت.

-آره. چطور شده یاد اون افتادی؟

-فیلمائی که ازش پخش شده خیلی ها رو متاثر کرده از جمله افراد ما رو . همکارامون . حتی میگن شخص ٔسِید.

-تو رو چی ؟

-منو؟ نه من جز مخالفانشم . فقط خواستم بهت بگم تا بهش تذکر بدی . این کارو نباید ادامه بده وگرنه برای اونو طرفدارانش اتفاقات بدی می افته.

-نمیدونم چرا هوس فرنی کردم ! به هر حال ، من این وسط هیچ کارم . پس خیالم از بار راحت باشه ؟

-اتفاقا خیالت جمع . من خودم بهش رسیدگی میکردم ولی بهم زنگ زدی روتو زمین نانداختم. اما از بین مریدان دلارام ، یه پسره هست به اسم آریا. ما دنبال اون میگردیم. تاحالا دیدیش ؟

-فکر کنم بشناسمش . یه پسر هست بهش میگن آریا و ازش به آریافَرَّه یاده میکنند.

-درسته . حرف های اون پسره هم خیلی معروف شده . نیاز داره یه صحبت کوتاهی با ما داشته باشه.

-حتما این بار بهش اخطار میدم.

-همین کار ِکن چون صدای مقامات در اومده.

تا اینکه آنارا بوسه ی مخفی ِباقر و میترا را از پشت در مشاهده میکند و بی آنکه مداخله کند میگذارد آن دو گرم معاشقه و خاک تو سری بشن ! آنارا از این که مداخله نکرد هدفی را در سر می پروراند و به همین خاطر نزد دلارام رفت و از میترا بابت کار زشتش شکایت برد . دلارام به او گفت:

-میترا؟ محال ممکن است . او یک خواهر روحانی ست!

-اتفاقا شما ها آب نبینین وگرنه شناگر ماهری هستین.

-آره ، اتفاقا ما شناگرای ماهری هستیم چه آب باشه چه نباشه . منتها نمیدونم شما چرا دست ما رو نمیگیری تا لب دریا نمی بری ؟ شما که زیاد شمال میری و خاطراتش محال فراموش کنی!

-بی مزه! فکر میکنی اینطوری دلم واست میسوزه. من نمیدونم این میترا نباید دیگه تو این خونه پا بذاره مگه اینکه خودت تنبیه اش کنی.

باقر به این خاطر برخی از اطلاعات را از میترا میگرفت که کسی گمان نمیکرد وفای میترا به ناگاه بلغزد و زمین بخورد . او همه چیز

را از میترا شنیده بود به جز یک راز بزرگ از دلارام را که میترا ، پنهانش میکرد پشت نقاب دوستی.

دلارام میخواهد از طریق ذلفا آرامشی را به زندگی تهمور ببخشد اما متوجه میشود که تهمور به مینو دل بسته شده است ، افسوس ! افسوس که مینو خود را در آغوش ِآرش آرام می کرد و دیگر نمی خواست از تهمور مثل ابزار استفاده کند.

ذلفا گفت:

-خواهرخوانده . از کجا معلوم این نامه که تهمور برای شما فرستاده است قبل از ذهن شوئی اش ننوشته باشد ؟

-بله. من هم همین حدس را میزدم.

-به همین خاطر ! گفتم. او به مینو دل بسته است اما به زودی می فهمد که او با آرش است . آن وقت وجود من چه آرامشیی می تواند به او دهد ؟

-یک راه دارد . او را به ملاقات من بیاورید تا همه چیز را به او بگویم.

-اما اگر شما را به یاد . داشته باشد ! آن وقت ... چطور میخواهدبه من آرام شود.خانوم خواهش میکنم. التماس. میکنم که خود را مخفی بدارید . تهمور شما را ببیند معلوم نیست چه تصمیمی بگیرد . ما همه مراقب اوئیم تا خدائی نکرده رد ندهد به خودش ، آسیبی نزند. درک میکنید ؟ شما در این وقت ! ؟ بهتر نیست کار ها را به ما بسپارید ؟

سخن ِذلفا او را در اندیشه فرو کرد . تأمل نمود بر حرفش .

98ia-shop.ir

****

بخش سوم

گفتار نیک کردارنیک

۱

سَحَرسیم

گفتارنیک کردارنیک

بود و نبود ذلفا نامی به جز تهمور نبود رمز تپنده و نبض گوینده ی خاطرات می زد و امان نداشت روی ماجرا از دویده ها . به کجا میدوید در کنار ساحل الوداع ؟ این درد نا ، گفته ی زابراه . دخترم

98ia-shop.ir

می دانم که همه آسمان تو از پدر می پرسد ، بگو او جایی پیش خداست ! با انگشت خود نشان بده هر کجا که خواستی را . تهمینه جان مرا درد بسیار است ، جوانی ام را جائی میان بهمن پاکوتاه از یاد برده ام ، اما تو مرا به خواندن ِآسِنا یاد کن.

ذلفا گفت:

-میدانی قبل از این که پاک شوئی شود چه نامه ای برای دلارا نوشته است ؟ فقط برای او . برای او نه من!

حسد ، هند جگرخوار بود در قریش!

ادامه داد:

-نامه اش سخنی از عشق داشت . آنچه من همیشه انتظار داشتم باری ، فقط باری برای من بنویسد و یا بگوید ، از اتاق ِدلارا سر در آورده بود. آرزوی من در دست دیگری ست ! دیگر چه باید بگویم و چه دارم برای تکرار ؟ امان از این دلتنگی که از سرای دلم دست نمیکشد.

مینو گفت:

-می خواستی به تو نامه بنویسد ؟ تو که خودت معترفی او را پنهانی دوست داشتی و چیزی در بین تان نبود.

-نبود. اما آنچه عیان است چه حاجت به بیان است . جانم . من نمی دانستم یار چونین بی التفاط به معشوق است.

98ia-shop.ir

چونان لب و دهان را باز و بسته می کرد که انگار آتوسای جوان سخن میگوید . لحن گیرنده اش . مینو مانده بود به این قاطعیت او چه جوابی باید بگوید.

مینو آهسته سری تکان داد و در عوض گفت:

-حال میخواهی چه کنی ؟ اگر تهمور به دلارا برگردد تو می خواهی چه کنی ؟

-من ؟ . اگر بخواهد با من زندگی تازه ای را شروع کند چه ؟ او که خبر ندارد . تو . نمیتوانی کمک ام کنی ؟

-باشه . فقط بگو چیکار باید بکنم

-بگو در گذشته قرار بود با ذلفا ازدواج کنی ، قبل از اینکه به زندان بروی. اگر پرسید کدام زندان ؟ بگو ، همه چیز یک بازی کثیف است . و همه چیز را به او توضیح بده . اگر باز هم خواست به نزد دلارا برود قبلش او را نزد من بیاور.

-باشه!

مینو همه چیز را برای تهمور گفته بود به جز آن دروغی که نمی خواست بگوید را ، که در نهایت آن دروغ را زد و گفت قرار بود با ذلفا ازدواج کنند. تهمور باور کرد . باور کرد و تصمیم گرفت برای دیدن خواهر خوانده ی خود راهی شود . اما مینو از او خواست قبل از رفتن نزد دلارا به دیدن ذلفا بروند. او پذیرفت . اما احساسش از این حرف منقلب شد . با اولین بوسه ای که ذلفا به روی لبانش گذاشت آن روزش رنگ گرفت و احساس نابی به تهمور منتقل شد . مطمئن نبود که این کار او را جرئت مند کند اما جرئت را ذلفا به او داده بود . کت خود را مرتب کرد و گفت:

-باید به دیدن خواهر خوانده ی خود بروم . دلارا منتظر است . بعدا همدیگر را خواهیم دید.

-مراقب خود باشید . دوست تان دارم.

: !من هم. دوست تان دارم.

در آن سپیده ی سحر به راه افتاده بود و هوای تازه ی صبح همه ی سرای را گرفته بود . حرف دل ؟ حرف برای ذلفا بسیار بود : کجا بود که ندیده اش این همه سال انتظار کشیده است ، نفس به نفس جزا بدیده است ، از جدائی نفس بریده است . کجا بود ؟ زندان حبس کشیده ای ست این کبوتر صحرائی که نتوان آنرا مسافر صدا زنند . اعتصاب غذا کشیده است . نخوابیده است . تمام صبحی که فردایش پاک شوئی داشته است در سلولش قدم زده . هر چه کوشید نتوانست از بند و چنگ ِفکر ِذلفا بیرون بیاید اما با خود

می گفت از کجا معلوم که ذلفا به من حسی داشته باشد . غافل از اینکه دل به دل راه دارد ! علاقه ی او به خواهر خوانده اش دلارا عجیب بود اما دلواپسی اش قدیمی ، هر چقدر دلش به ذلفا مشغول بود مغزش به دلارا مشغول می شد . چگونه باید دلارا را از یاد ببرد . قلم و کاغذ طلبید . مسئول پرونده اش از این درخواست خودش شخصا وارد شد و قدم زنان راهرو های مرموز را پیمود و پرسید:

-چه خبره ؟ نمیخوای که بمیری وصیت میخوای بنویسی؟

-نه سبحانی فر . نه. فقط میخوام واسه خواهر خوندم یه مطلبی بنویسم تا وقتی یادمه.

-سخت نگیر خیلیا مثه تو مجبور شدن این پروسه رو تو روند پرونده انتخاب کنن.

-خیلیا که هر کدوم یه دلبستگی داشتن. تو کدومشونو یادت میمونه

-تورو. چون تو تهمتنی.

-تهمتن بودن گناه نیست جناب مامور.

.از شدت حرص نفس نفس زد:

-فکرکردی دسته منه تهمور؟ اگه به من بود ابوالفیض یه لحظه هم تو این خراب شده نمی موند و صحیح و سالم برمیگشت پیش خونوادش . ولی به من نیست.

تهمتن بودن پزشکان بسیاری را به آزمایش های خاصه بر او وا میداشت تا بتوانند رمزی از دی ان ای او را بگشایند اما هیچ یک

قادر نشد مگر به اندازه ی علم و سوادش که از آن بدن ِخدادادی سر در آورد ، یک انسان یا یک ماشین ِنظامی ؟ سراسر رمز آمیز و دلهره است . کشف . کشف . کشف . پیشرفت سلاح سازی به تهمور وابسته است .

در آن سپیده ی سحر به راه افتاده بود و دلش وابسته بود به بوسه ای که از درخت عشق چیده بود . دل خوش بود به ساعتی که در یادنگارش ذخیره میشد و او را به یاد دلواپسی های بازداشتگاه می انداخت . تهمور چونان در ذهن و قلب هم بندی ها و سربازها و ماموران فرو می رفت که انگار خود یک تنه یک فشنگ ِروانی بود برای رفتن توی پیشانی هر کی یک فشنگ نرم . جاذبه ی خاصی داشت . تا اینکه برایش شور و نوحه سرائی کردند که تو رستم تهمتنی ! آری او می زد و در جنگ به نفع ایران باری جنگید و سلاح به دست گرفت وقتی در بازداشتگاه بود مجبورش کردند و او به نفع کم شدن حبسش قبول کرد و بدین خاطر از مدت زندانی بودنش کسر شد . دلهره های زندگی را وجد قدم های او و چشم های نافذ و گیرایش به وجود می آورد . اما اهل پیراهن عثمان درست کردن نبود . فقط می خواست برای وطن آن کند که خدای

یزدان را سپاس باشد . در این راه ضربه های فراوان خورده است. اسب ها به سوی هم لحظه ای یورش برده اند . تن به تن . لحظه ای مرد سوری از ضربة السیف دو نیم میشود و خسف القمر و انکشف الرعد . سر اسب را بر میگرداند و به سوی اردوگاه می برد . مرد داعشی دو نیم شده بر زمین افتاده خون فوران می زند و اسب رم کرده بی سوار می جهد به سوی اردوی خویش . و صدای تشویق از سوی خیمه سار بلند است.

دومین تن می آید و اسب را به سوی زین می تازد و به ضربة العین آنی سر در هوا میرقصد و از گردن فصل القتل خون می پرد و داعشی دوم بر زمین می افتد و از پشت بدن بی جانش در خاک می غلتد. تیر به پیکان میرود و سومین را به نشانه میگیرد . زین بی سوار میشود از شدت ضربت . جبرئیل میزند ، بال،شهپر میزند باد . می زند شعار هل من مبارزش می زند شیر غرش از رزم دوانی اش . بر زین ، جای خود عوض می کند . مادرش اگر بود به قربانش رفته است . بعد از برگشتن به زندان ، سخن مبارزه های او در میهن پرستی اش اثری خاصه بر شنونده گان و کسانی که فیلم های نواری

را میدیدند ایجاد مرد و بر سر زبان افتاد و برخی فرمانده های نظامی را متاثر میساخت تا زنگ بزنند و سفارش تهمور را کنند تا جای او بد نباشد ولی تهمور اعتصاب کرده بود و این خبر فرمانده ها را به سختی به خشم و عصبانیت واداشته بود.

تهمتن داشت آوازه اش را بلند می کرد و در بین دوست و دشمن فیلم های نبرد هایش همسان برق پخش می شد . فرماندهگان برایش احترام خاصی قائل بودند . برخی می ترسیدند که خطربیعت با تهمور شایع شود و برخی می ترسیدند موجبات فرار او از زندان مهیا شود . به این خاطر هفت سال به او تخفیف دادند و در ششمین سال تصمیم گرفتند او را آزاد کنند . تصمیمی که تهمور را می ترساند اما چاره ای نداشت جز این که به دستور آنها تن دهد . آزادی اش در این اوضاع زندگی خیلی ها را تحت تاثیر قرار میداد و عوض میکرد و او نمی خواست که در این گیر و دار به نزدیکانش فشار آورد.

پزشکان دور هم نشسته بودند و شراب می نوشیدند و پزشک ارشد می گفت:

-تهمور بدن ویژه ای دارد . خون ِرگ های او فرایند ویژه ای را در ترکیبات شیمیائی و هسته ای پیش می برند ، به راستی علم امروز توانست تهمتن بودن را ثابت کند.

اما همکار ارشدش می گفت:

-برای تعریف از تهمور زود است . او هنوز تصمیم نگرفته با ما همکاری کند یا نه.

-مهم برای ارشدان و فرماندهان این است نه ما پزشکان که به کشف تازه ای رسیده ایم. راستش من از روند آزمایش ها به کشف تازه ای در مسئله ی پزشکی ِهسته ای رسیده ام. و برایش خیلی خوشحالم

-اما من از اینکه تهمور با فرماندهان همکاری نمی کند چندان خوشحال نیستم جناب دکتر . او مرد خودسری ست و به ما وفادار نباشد.

-اما مردم او را دوست داشتند . آیا قبل از شوک درمانی را به یاد ندارید ؟ مردم او را می ستاییدند . به خاطر یک تهران به صف شد.

پزشکان در مورد آزمایشات نظامی تجربه های متفاوتی داشتند اما هیچ کدام همچون تهمور افسانه ای و غیرقابل باور نبود . دیگر کسی تهمور را به یاد نداشت . تهمور باور داشت که روزی حافظه اش را ترمیم خواهد کرد و از پس این صحرای تابناک خواهد گذشت.

بود و نبود ذلفا نامی به جز تهمور نبود رمز تپنده و نبض گوینده ی خاطرات می زد و امان نداشت روی ماجرا از دویده ها.

ذلفا که از نزدیک ترین شاگردان و مریدان ِتهمور بود در تاریخ محذوف . معبود گرائی ، نه باور است ، نه آرمان است ، نه سبک زندگی ست ، نه اعتقاد است ؛ معبودگرائی سراسر هنر است و نتوان گفت چیزی به جز هنر است . اگر هشتمین هنر سینما باشد نهمین هنر معبودگرائی باید باشد . هنر چگونه زیستن ، بالاتر از هنر سینما ست . هر انسانی که وجود انسانی خود را در مقام انسانیت ارج و حرمت قائل باشد اولین قدم را از برای معبود گرائی برداشته است . اما کسی که درب ِورود را نشناسد در همان قدم اول مبهوت و حیران و سردرگم میشود.

معبودگرائی دو بخش دارد ، ظاهر و باطن . هر کدام از آن ها بخش هائی دارد اما مهم ترین ِآن باطن گرائی ست که حسن صباح به آن دست یافت . وقتی گفتیم ذلفا از مریدان ِتهمور بود پس بدانید صباح و خردمندان بزرگی همچون حافظ را در این وادی گنجانده ایم . گویند سام نریمان نزد سیمرغ در قلعه البرز بزرگ شد و سرپرستی او را عُنُقا برعهده داشت . ظاهر معبودگرائی به دو

بخش ِ: ۱. پرستش ۲ . نیایش تقسیم میشود. پرستشگاه و نیایشگاه دو محفل بزرگ از محافلی هستند که عرفان دستوری به آن تقسیم میشود . اما باطن گرائی از این دو بخش فرا تر می رود و فرادید او معبودشناسی ست . در منطق زرتشت حلقه ی کمال با حلقه ی عشق که آرمیتی در آن دمد از مهم ترین و اهمات است . پس ما با باور به کمال و تکامل انسانی و رشد شخصی در این راه قدم بر میداریم و این حقیقت و راستی ست یعنی اشوان.

نورِ درون سرچشمه ی درون است . آیا درون ما سرچشمه ای ندارد یا چون رمه هایی هستیم در دست چریدن و برای این لحن تند اندکی پوزش خواه ام البته بلانسبت جمع !به ذکر تسبیح مشغولم: آگاهی شمع ِشبستان است . بدون آن نور ، که درون هر انسانی را پیش از متولد شدن روشن میکند ، چطور میتوان سروده ای خواند و نوشت ، هر منبع الهامی را منیری چون ماه در درون تابان است . اگرچه این ماه بال در آورده است . گوی چرخان ما در دست سرنوشت کوچک است و نور ِگسترده ی آن در دست ِخدا چون رکاب ِانگشتر ، بخواه تا داده شود را چون به لب آوردی به این

دست خورشید و ماه نگاهی بیفکن . متمرکزاً به فکر آینده باش ، منقطع از گذشته باش ، لحظه را گذران قرار ده ، و عمر را در لبه ی فردا . آینده را به یاد ِضمیرت بیفکن . ؟ متمرکزاً ! نور درون سرچشمه ی درون است.

درجازدن ورزشکار برای حرکت دوباره به سوی دویدن و مشت زنی یک هنر پنداری برای روتین کردن زندگی ذلفا بود . عبور از مانع ها . شاید تمرین تهمور بهتر از او نباشد اما تلاش اش کمتر از او نبود . شاید ورزش صبحگاه یکی از آرزوهای دلارا باشد. خواهرخوانده ی عزیز با عصای جوانی به لبه ی پنجره نزدیک شد و آنرا وا کرد تا هوای تازه ای به درون اتاق بدمد و پرده را کنار زد . خوردن صبحانه . میترا با کمال اشتها به دهان خانومش غذا میگذاشت . دلارا با میل میخورد. ذلفا اسپاگیتی میل میکرد و تهمور به تخم مرغ و سیب زمینی نمک میپاشید . منم که دارم تایپ میکنم!

معبود جائی در وجود تو درخشیده است ، زمانی نبود و وجودی نبود که آن درخشش را ادراک کند ، و از درخشش آن رخشان ایجادگر هسته ی تو را مدور ساخت و وجود تو را از مشیئت و اراده ی قدرت مند ایجاد کرد و آنرا مخزون ساخت به شجری که تو را معرف و حضور باشد از نیروئی تدبیر شده و وجودی مُبَیّنُ القول . آن مشیئت و اراده ای که برای اولین بار تو را ایجاد کرد از یاد تو نرفته است و قدرت آن تعطیل نشده است فقط تو از ریشه ی نسیان و فراموشی هستی و زمان همداستان ِدانشی مرموز . معبودجویان دو گونه اند ، کسانی که میخواهند معبود را جائی بیرون از وجود خود بیابند ، و کسانی که آنرا در وجود خویش میجویند . آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم. هر کسی نخستین درخشش وجود خود را یاد کند که خلوص ِآن انرژی لایتناهی ست ، از آن پیوند و اتصال است که معبود راستین را به چشم ِدل خواهد یافت و اندیشه اش به روی دانش تعالی و رشد باز خواهد شد . ذهنیت ای ساخته خواهد شد به نام معبودگرائی . که بر آن اجرام شناسی و اجسام شناسی احرام شناسی و ارقام شناسی وجوداً عُرفاً.

فاخرات ِسماوی چیست ؟ فاخرات سماوی چیستی مشخصی دارد . خورشید ، یک فاخر سماوی ست . یک منبع غلیظ از نیروی . خورشید هایی وجود دارند که بزرگ تر از خورشید منظومه ی شمسی ست . منظومه ها فاخر اند ! فاخراتُ السَماء به انسان چه می آموزد ؟ این که انسان چقدر می تواند وسیع اندیش باشد . عرش خداوندی ، آن انرژی وسیعی ست که تمام منظومه ها و آسمان های هشتگانه و ظلمت های ده گانه را در خود مخزون و ذخیره کرده باشد . پس عرش چیست ؟ فخر است . عرش از سه توصیف برخوردار است . توصیف اول بهاء و نورانیت ِآن است . توصیف ِدوم انرژی ِپاک ِآن است که به سناء و سنیت و درخشش ِ آن اشاره دارد که چون گنجی زرق و برق دار می درخشد . و سومین توصیف مجد و تمجیدبرانگیزی ِآن است . و هر عرشی را گنجی ست . اختصاراً به آن گویند «بِسم». اسم چیست ؟ موسومی ست که کلیت یک معنا را در خود مختصر میکند . کُد . چون در عهد الست خداوند خواست وجود هر کسی را از جنس و ثروتی خلق کند ، برخی را از گنج اسم آفرید . آسِنات . آن سناءوندی ست که از گنج ِالوهیت آفریده شده است و همان تهمینه ایست که وجودش

بر جهان علت و غایت الخلقت است و این فضیلتی مخصوص برای اوست . دختر ِدهخدا!

و یسنا، که آن پرستش خداوندی ست و گنجی بزرگ تر از عرش است ، فضیلت یسنا آنچنان است که بتوان گفت اگر تمام درختان قلم شوند و دریاها جوهر نتوانند از حقیقت فضل یسنا بر دیگر مردم جهان بر آیند . و ما عهد الست را شناختیم که ظاهر معبود گرائی ست و باطن ِمعبود گرائی اشا و طریقت ِمِهر است .
مهرپرستی برای هر انسانی که میخواهد خداوند را در وجود خود بیابد راه درست است . در جهان تنها یک راه وجود دارد و آن راه راستی ست.

۱

*

بکوشید در راستی چون در برابر اوی خود را قرار میدهید و بگفتار و کردار نیک معبود خود را پرستش کنید . یزدان دین . و خدای بر شما شنواست او را گمراه و بی حواس تصور نکنید تا قلب او را ناچیز و عقل او را عاجز قلمداد کنید تا ساعت تان بگذرد و محورِ قلب تان به گردونه ادامه دهد . او راست گردونه های نمو و رشد و برای او هیچ کاری ناممکن نیست . ۹م . خدای وکیل انسانی ست که راستی را در مقابل اوی به سجده برد و نام ایزد را با زبان پاک بگوید .

۲

*

سوال این جاست ذلفا از معبود خود منصرف شده بود یا او را از یاد برده بود ؟ نه هرگز . او فقط این مطلب را چون رازی از دیگران و اطرافیانش پنهان می داشت تا در باور او کنکاش نکنند. تهمور

فراموشی را از دست می داد تا یاد آوری را به یاد آورد . خوش بختانه سردبیر از مطالب او خوشش می آمد اگر چه از شخص او نه چندان . او بی خبر از بدن افسانه ای تهمور بود . اما ذلفا از این قدرت پنهان ِاو آشکارا آگاه بود . ناگهان به یاد سودابه افتاد که باعث مرگ سیاوش شد و رستم او را قصاص کرد . ذره ای از تهمور ترسید . معبود جائی در وجود تو درخشیده است ، زمانی نبود و وجودی نبود که آن درخشش را ادراک کند ، و از درخشش آن رخشان ایجادگر هسته ی تو را مدور ساخت و وجود تو را از مشیئت و اراده ی قدرت مند ایجاد کرد . به گمان می آمد ذلفا می توانست انعکاس درستی از معبود را به سوی جهان و نظم ِبزرگ ِآن مخابره کند که ماه و خورشید را در گردونه تحت تاثیر قرار دهد . پیام های او بزرگ بود و تهمور این کردار او را می پسندید و در نماز هایش همواره فروهر پاک ذلفا را میستود. هر چند امروز این کار را فراموش کرده است اما روزگاری به آن عالِم و دانا بود . تهمور چه می توانست به خواهرخوانده اش بگوید اگر کسی در گذشته نسبت به آن نامه ی آخرین او را آگاه نکرده باشد ؟ درست فهمیدید ، آرش!

آرش او را به غذا دعوت کرد و سفره خانه ای برای این کار با دوسیب و چای تدارک دیده بود. همان موقع گفت:

-مطالب ات را بسیار دوست دارم . تهمور قلم ات جان دار است.

به روی تخت نشسته بود . گفت:

-مطالب تو هم بسیار جذاب است.

-اما من یک مطلب از تو دارم که تو به یاد نداری.

سپس آن نامه ی آخرین را به او نشان داد و همه چیز را به او یاد آوری کرد . تهمور اندکی جا خورد اما سرش را یادآوره ای به دست

چسبید . اندکی سرش گیج خورد . غذا را نیمه نخورده برخاست و از آرش معذرت خواست و به سمت خانه برگشت.

ذلفا وارد اتاق کار شد و با حالت خاصی گفت:

-شنیدی میگن دوست پسر خود را ببوسید ؟ یکی از جمله های بزرگان.

۳

***

عقرب طلائی

گفتارنیک

کردارنیک

98ia-shop.ir

روزگاری فراق را برای فرزندم تعریف خواهم کرد ، او حتما روزی خواهد پرسید که جدائی چه معنائی دارد . آه یسنای من ، بشنو پدرت را غریبانه دفن می کنند ، نه تابوتی خواهند آورد که محفلی برای رامش ام باشد ، نه صلیبی خواهند کشید ، نه لباسی بر تنم باشد و نه استخوان هایم را ارجی قائل شوند . یسنای من ! به نظر می آید تو غیرت بیشتری داری بر استخوان های پدرت . هرچند علامت آسنا آن است که برای استخوان های پدرش دلنگران است.

از همه مهم تر آنکه مرا به دور از معبد ِبرز ، جائی به دور از آرامگاه خانوادگی دفن خواهند کرد و مردمی غریب به زیارت قبرم خواهند رسید . که هیچ کدام مرا به مقام و منزلت دهخدائی نشناسند و تقدس لباس و قلم مرا ندانند. دل نگرانی هایم بعد مردنم بسیار است . نمیدانم چند زندگی دیگر همدیگر را خواهیم دید و چند سفر دیگر باید از مریخ مسافرپیما به زمین بیاید تا این کابوس تمام شود . اما روزی دست های همدیگر را خواهیم گرفت و از خواب بلندی بیدار خواهیم شد . آنها حتی آنقدر جرئت میکنند که در

گوش من تلقین بخوانند ، گمانش را ببر مردی غریبه صورتش را با جسارت تا گوش من نزدیک کند بی آنکه مرا بشناسد و از من بترسد . آنها چون دختران من اند به خوبی این مسئله ی خنده دار را درک خواهند کرد!

اما دلارا چطور میخواست تمام آنچه از کینه های قدیمی درسینه اش نشسته را ابراز کند ؟

از قهر خدا باید ترسید . گاهی نعمت هائی از وجود آدمی ربوده میشوند که فقط قهر خدا باعث از دست دادن آنها است . معبود خود را نسبت به خود به قهر نیاور بلکه او را بشناس تا بدانی در وجود تو چگونه حل خواهد شد.

هر دریایی را نمکی محلول است.

جدائی ها حکمت نیستند عبرت اند بلکه بتوان از آنها قدردان نعمتی بود و آشنا به عجز ِخویش . چه اندازه میخواست مهم باشد

میترا گفت:

-خانوم. شما چه تصمیمی دارید ؟

دلارا گفت:

-اما مادرم آنارا کار خود را کرد و از آن زهر آن شب پدرم را خوراند و باعث مرگ او شد . من به چشم خود دیدم و با گوش خود صحبتش را با عموباقر شنیدم . آنارا باعث شد که پدرم جمشید از این دنیا برود و میراث او به چپاول در آید.

-با این وجود تصمیم دارید مادر تان را ببخشید ؟

-نه. نه نه میترا هرگز ! هرگز او را نخواهم بخشید و این زخم و کینه را هرگز از یاد نخواهم بُرد . پدرم جمشید بی گناه بود.

سپس دست بر تکیه جُست و بلند شد و ادامه داد : هم آنارا هم باقر باید تقاص کاری که با پدرم کردند را پس دهند.

و این گونه باعث شد میترا از رازی باخبر شود که هرگز گمان نمی کرد با زبان خود خواهرخوانده آنرا بشنود. اما این خبر را به باقر نگفت و آنرا در نزد خود پنهان داشت اما بعد ها تصمیم گرفت آن را نزد آنارا فاش کند. آری میخواست فاش کند که دلارام قصد دارد از او تقاص بکشد . اما در این وقت اعتمادی که دلارام به او بسته بود چه می شد ؟

دلارام به او اعتماد کرده بود!

همان شب بود که ناگهان در وسط کلاس درس ، که همه مریدان بر گرد ِدلارام در خانه نشسته بودند در شکسته شد و ماموران به داخل ریختند و با کتک و باتوم برخی را سوا کردند و برخی را بردند و برخی را به دنبال خود کشیدند تا اینکه حتی یک تن هم باقی نماند . میترا دل نگران خانومش بود که با جیغ و آه و اشک به دست نامحرمی یقه اش را چون بره ای میکشیدند که بخواهند پیش برند و او با همان چشم های نابینایش خداوند را صدا می زد . همان شب که شبیخون سختی به آنها وارد شد ، باقر و آنارا به دنبال ماموران دویدند تا بلکه رد و نشانی از بازداشتی ها پیدا کنند و آنارا آنشب خیلی مضطرب و وحشت زده بود . آنها مردمی بسیار ناشایست و بی ادب بودند که با دلارام این رفتار را در پیش گرفتند و انسان در این باره باید بگوید جز آه و اشک چیزی برای ارمغان ندارد.

باقر تماسی با سعید برقرار کرد:

-نگفتی قراره بریزن تو خونه.

-نگفتم چون چیزی نمیدونستم یهوئی حکم رسید. حالا مگه طوری شده

-این حیوونا همینطوری بی خبر ،گرفتن دلارا رو بردن ما الان نگران بچه ایم.

-دل نگرون اون دختره نباش . درسته نابیناست اما خیلی موذیه . ما درستش میکنیم یه شب این جاست فردا می تونی بیای ببریش بند نابینایان.

-بند نابینایان چرا؟

-فعلا مهمون ما هست مگه تو بدت میاد ؟

-نه خیلی.

تلفن را قطع کرد . اما آن شب چون به تهمور خبر بردن شاهدخت را دادند حسابی پریشان شد . گفت با خود : آنها خون مرا به جوش می آورند. آن شب لباس پوشید. رزم جامه ای زرد به تن کرد و نقابی به صورت گذاشت و جوشن آریایی اش به تنش برازنده بود. هنوز بر انداز ِخود را تمام نکرده بود که از آینه با صدای تلفن روی گرفت . جواب داد و پشت خط سکوت کرد:

-به خاطر این دختره میخوای مبارزه کنی ؟

سکوت میکند . کسی که پشت خط است ادامه میدهد:

-به خاطر ِدلارام ؟ اگه به خاطر اونه نمیخواد پا به میدون بذاری نیم ساعت دیگه دم در خونه ست و صحیح و سالم می ره تو .

-مطمئن باشم ؟

-مطمئن باش.

تلفن را قطع میکند . آن شب دلارام را به سرعت به خانه برگرداندند و این کار شان عجیب آنارا را متعجب کرد . چون باقر از سعید جستجو کرد حقیقت ماجرا سر از تهمور در آورد . تهران بهتر آگاه است که در این وقت شب باید چه چاره ای به درد سرگشتگی بست.

انگار این صحنه باری دیگر در جائی دیگر اتفاق افتاده است . جوشن مزدائی قدمتی دیرینه دارد :. اما هنوز برخی از مریدان ِآن شب را در بازداشتگاه گذرانند . حتی آنها نیز آن شب ساعتی بعد آزاد شدند . اما هنوز یک تن برای بازجوئی باقی مانده است و آن شب را در کام و کار باقی مانده است . و او میترا است . مصاحبه می

98ia-shop.ir

کند و راست وقایع را می گوید اما به صحبتش چندان توجه نمی شود سحرخیز ِصبح او را آزاد میکنند.

انگار قمار ِآخرش باشد . ذلفا در مقابل آینه ای منتظر اوست . اورمزدا پناهم شو . رمز و کلید خود را تکرار میکند و از اتاق بیرون می زند در لابی هتل ، تهمور منتظر اوست و رخت و لباسی شکیل به تن دارد.

انگار اقمار را درهم پیچیده اند.

نتیجه ی این همه صبر وصال بود اما نتیجه ی وصال اگر فراق نباشد وداع است . دلارا آزاد شده بود ، اما جوشن ِآریائی از تن ِ تهمور بیرون نیامد . در مقابل آن قامت ِبرزمهر . ذلفا ایستاده بود و می گفت:

-میشه نقابتو برداری ؟

صدا از فیلتر میگذشت:

-میخوای منو به همه نشون بدی ؟

-نه . میخوام برا آخرین بار ببینمت.

نقابو بر میدارد . صورت تهمور در چشم ِدلنواز ِیاسمن خوی ذلفا خانه میکند . من بمیرمم یادم نمیره . به او گفت با دست درازی:

-میشه نری ؟ این تن بمیره نرو تهمور ! بدون تو دلم هر روز باید عین ام کلثوم جوش بزنه.

در جواب سکوت عمیقی را مشاهده می کند که دارد گره از بند انگشت های مشت شده اش باز کند . یک کلمه گفت

-الوداع!

.در جواب نگاهی ملتمسانه به چشم هایش افکند درحالی که با دو دست طناز خود دست او را چسبیده بود دست مردانه ی زبر تهمور را که عقیق سبزش می درخشید.

خاطره هات جونمو میگیره . دوباره گفت:

-نرو ! خانه بی تو سوت و کور است و مرا اشتهای زندگی نیست بدون چشم هایت . اگر روی چه کسی را سحرسیم صبح تماشا کنم ؟ دلم تنگ میشود!

این بار جان به لب گرفت و در جواب ِذلفا گفت:

-تو عزیز ِدل ِمن هستی . اگر به دستم نمی رسید دست های تو هرگز نمی توانستم بفهمم پاییز چرا هوا سرد است ! امّا. چاره ای به جز رفتن نیست . امروز که موعد ِفرمان جنگ آوری است باید در این جوشن قرار بگیرم و قلم را به تو محول کنم . آن گاه چون پایه های قدرت را محکم کردم و قلمرو را گسترش دادم به نزد تو باز خواهم گشت . من تهمور ِتهمتنم و سرنوشتم این چونین است!

-آری. تو . تهمور تهمتنی.

آن گاه او بر طبق آن چه به یاد آورده بود به سراغ گنجیه ای می رود که پیش از دستگیری اش پنهان کرده بود ، آن را از اختفایش بیرون می کشد و آن را وزن و اندازه کرده به پول نقد و رایج تبدیل می کند و از برای آن چه اتفاق افتاد فقط توان گفت ، تهمور به آن عمارت مخفی رسید و در آن گنجینه و کلید را یافت . سپس همانجا ساکن شد و به فیلم ها و عکس های گذشته رجوع کرد تا مطالبی را به یاد آورد . گویا در گذشته آن عمارت دخمه ی او بود . آنجا سگی داشت

که بوی او را می شناخت . تهمور به چهار اسم رسید که باید آنها را به قتل می رساند تا بتواند انتقام این شش سال حبس را بکشد . یکی از آنها فاسدترین مهره ی مواد مخدر است که برای این تبهکاری او را متهم کرد و به قتل او پرداخت در همان شب . شب نخست اصغر نعمائی را به قتل رسانید که او را به یک ضربه کُشت ، یک مُشت که نامش فن مرگ بوده است . سپس در آن شب اختفا گزید و به دخمه ی خود برگشت و به تحقیق در مورد دومین نفر پرداخت تا به یاد آورد در ماجرای دستگیری او چه نقشی داشته است . دومی آنها یک پزشک بوده است . یک پزشک خودفروخته که برای دولت بریتانیا جاسوسی می کرد.

*

فرمود علیان درود خدا بر او : شما که نوجوانان و مجردان خود از بانوان تان را امر میکنید آرایش مکنند و به زنان شوی کرده ی خود دستور میدهید آزاد باشند و آرایش کنند ، نباید دم از غیرت بزنید ! بلکه خوی و طبع مردان را باید شناخت.

*

پروانه

۳:۲٦ . فرو ریخته ام به جرعه ای الکل اگر بخواهم به تو مزه ی تلخ اش تحمل کنم . در این بحر غریقی نجاتم نمی دهد علت اگر شوم بافتنی هایت را شالگردنم مهرت مرا جا گذاشته است جایی در خاطرت و پروانه عقب می رفت و موج داشت دریا . مرا آفتاب لب بوم است اگر چه از عصایم جوان ترم . بافتنی هایت مرا لباس گرمی از خاطره می دهد جائی که تو را در رگ هایم شستند و از خاطرم ، بردند . از این پاشیدگی جانی در رمق نباشد ! پروانه می زند ، دریا آتش میکشد با تو ، به کسی ربطی ندارد پیرووهنت . اگرچه نباید نگاه کنند . ۲۸ و ! تفریق ۲ از ٦ . منظره ی غروب هر کسی انتزاعی از دیروزش را منعکس می کند . دیروز تو گنج نیست مگر آنکه عشق در آن خانه کند. غروب هر خانه ای شب را بر اهل آن حاکم

98ia-shop.ir

کُنَد ، در هر تیره فامی باید ستاره ای درخشان شود تا مسیر و احوال ، گم و گور نشوند . من نمی دانم کدام غروب دست تو را از دست های کودکانه ی من جدا کرد اما تو را همین کافی ست که بدانی یاد تو از قلب من نمی رود چونان که پرنده ای به لانه ی خود مانوس شود . دستی به دست این پرنده بکش . ناامید مباش فروغ مخوان تسبیح مروارید را پاره مکن عصبانی نباش فریادی مکش ، بگذار عروق قلب تو به عشق راستین تبصره شود ، قانون خود را به خاطر خدا این دفعه شِکَن ؛ شاید مسیر بازی مان این بار یک طرفه شود، شاید پریدنم از بوم نوشته ات هو نشان شود.

برگرد به آن روز ها یی که میان من و تو یک الهُ موت فاصله نوشته بودند تو الهه ی زیبا بر مرگ و زندگی من برده ی سرانگشت حنا بسته ات. در چشم من بصیراً و سلام علیک. برگرد به آن روز ! که خورشید ، طلوع کُنَد! طلوع کند...

98ia-shop.ir

*

در مورد آن نامه با خواهر خوانده صحبت کرد . صحبت های تهمور بیشتر در مورد این بود که چرا در لحظه ی آخر به او نامه نوشت و فرصتی دیگر پیش نیامد تا با او دیدار کند . بگفتا:

-دوست داشتم تو را میدیدم در کنارم تا آن حرف های باقی مانده را خود به تو می گفتم اما فرصت کم بود و جوهر اندک.

دلارام خجلت کشید بپرسد چرا در آن از عشق سخن کرده اید اما در عوض پرسید:

-به نظر تان چرا هوای نامه تان این گونه سوزان بود ؟

تهمور که دانست منظور دلارام چیست . آگاهانه پاسخ داد:

-چون میدانستم روزی دست شما به آن می رسد . خواستم به یاد داشته باشید قلب کسی در کنج محبس برای شما می تپید و امروز اگر از ضربان افتاده است دست تقدیر است.

-دست تقدیر ؟ دست تقدیر شما را به ملاقات من آورد تا یکدیگر را بفهمیم.

-شما از این ملاقات به چه می رسید ؟

-به عشق به آن قانون هستی محور که من و شما را زیر این سقف قرار داد تا بعد از سال ها فراق خاطرات گذشته را مرور کنیم . دلبر را چه حاجت از شمع و جفا بپرسدش . خاموش اگر شود به جفا خاموش ببویدش . بودنمان با هم مثل خاموش شدن شمع است و دوده ی آن مثل گل .

-اگر فکر میکنید میتوانید مرا ببخشید ، بابت این سال ها که انتظار بردید از شما پوزش می طلبم.

-انتظار بخش تلخی ست اما عمری از ما را به خود مشغول می کند.

خواهر خوانده بهترین لباسش را پوشیده بود و در آن روز زیبا چون پنجه ی آفتاب به نظر می رسید . اگر ذلفا او را می دید حتما از حسادت آب می شد . اما تهمور مردانه تر به نظر می رسید و در آن روز در آن جوشن نبرد به هر چشمی رشید به نظر می رسید . با همان ابهت و سایه نزد او ایستاد و با همان هیبت رفت.

نبرد های او دهان به دهان میشد و نزد خاص و عام معروف . باید این اژدها را میکشت . محبت قلبی ِتهمور به دلارا برای ذلفا زننده است . عین نیش زننده!

***

نغمه قلم

گفتارنیک

کردارنیک

گفتار در باب چیستی عرفان در معبودگرائی پرسشی ست که باید از تهمور بپرسند . تمام رفتار و زبان بدن ، تمام معبودیت اش ستودنی بود در چیرگی یک رزم آور ، که مشت فولادین خود را به تنی موسوم به تهمتن پیوند میزد . فصل و قضا را میتوانستی در چشم او ببینی آن آتش مشتعل از جزا و سرنوشت . آن ماتم ماتم ماتم . با این وجود مهر تهمور میتوانست هر سپاهی را رام کند و خطر این که برخی از فرمانده گان به نفع او دست به کودتا بزنند باعث شد مهر و محبت او مانع از پیگیری دقیق نیروی انتظامی

بشود و پلیس به طور عامدانه ای سر به عاشقی و کوری زد . طعمه های هرمز متمایز بود از طعمه های تهمور اما هر کدام در یک نوبت مرگ را با سرخی و سیاهی طوفان های رزم برپا کردند و خان به خان به فتح الخزائن دست یافتند . مشتی مملو از ثروت!

آخِرین خانه ای که فتح کرد و ارباب آن را به زیر قدم گذاشت و له کرد و مرگ را با خود آورد کودکی در گهواره زار می زد و مادرش به سوی آن می دوید . و التماس می کرد که به او و کودکش کاری نکند. زن حتی پیشنهاد رابطه ی ... هم داد تا بلکه از خشم تهمور بکاهد البته که هوس او بیشتر بهانه ساز بود . دستی از تهمور او را از لمس منع کرد و پشیمان بر جای نگه داشت . قدم از پشت جنازه چون برداشت رد پایش بر آن نقش بسته بود و سرخ . جسد های تهمور همه به همین رد نشانه داشتند . رد پا ، سرخ . آن روز بخشی از ثروت را به آن زن بخشید تا با آن برای خود و فرزندش کاشانه و کاری تهیه کند و باقی طلاها را در کیسه ای سیاه ریخت تا با خود ببرد و نزد سربازانش به عنوان غنیمت تقسیم کند . آخرین غنیمتی بود که به دست تهمور بین هنرجویان تقسیم می شد . از

حضور هرمز چون بید می لرزیدند و از حضور تهمور چون کودکی در آغوش مادر رام و آرام می شدند . استوار و قرص . از بین دو ردیف سرباز گذر کرد و گفت:

-غنائم رو بین خودتون تقسیم کنید.

1

*

فردای آن شب موج وسیعی تمام تهران را گرفت . مردی که برای بسیج کردن کارگرا هزینه های هنگفتی می کرد و آنها را از شرق و غرب برای یک پروژه ی معماری جمع می کرد. بله آن تهمور بود . خبرش به میز هرمز منتقل شد و هرمز از این که تهمور دارد فعالیت می کند مطلبی را یاد آور شد:

-به او لازم نیست سخت بگیرید. بگذارید کار خود را بکند.

-اما قربان او با شما بیعتی ندارد . اگر مردم با او بیعت کنند ؟

هرمز با نقاب و جوشن نشسته بود و همچون پهلوانی در لباس رزم متین نشسته بود . بگفت:

-نگران آن هستی ؟ بدان اگر چونین شود هم بین ما جنگی رخ نخواهد داد و هر تاجی را مردمی ست . اما از آن جا که بنای دوستی ما را دیدی در هدفش به او کمک کنید منتها مبادا از ما نام و نشانی بشنود.

-به روی چشم.

هرمز می دانست که قصد تهمور ساختن دایره ی ملی ست و برایش مجوز چندی مقامات اهمیتی ندارد . او می خواست هدفی که به خاطرش زندان را تحمل کرده با انتقام گره بزند و هرمز به موقع می دید که در گردهم آئی کارگری او را بشارت دهد و کمک رساند.

معبود راستین انسان را به رشدی متوجه خواهد کرد که او را از اهداف و آرزو هایش باز نگرداند . هدف هر کسی در گرو آزادی اوست و آزادی هر کسی به اندازه ی هنر اوست . در عرفان معبود گرائی را دو راه و روش است . مهم ترین اصل آن یگانه پرستی ست . و یگانه پرستی آن است که معبود جهانیان را در هستی بخشیدن و هستی گیرندگی یکتا بشناسید . آن هستی بخش و نیستی بخش . آن هستی بخش و هستی گیرنده ی دانا . آن که برای خِرَدمند زبانِ کهن است و برای حکیم دانشِ تسلی . چون او را به یگانگی بشناسی در بحر احدیت اش ، به یگانگی هستی پی خواهی برد و در فردانیت آفرینش او ، توحید تو را به فردانیت نَفس و هویت خودت راهنمائی می کند . کسانی که هویت خود را آگاهانه فردیت

می دهند کسانی اند که معبود راستین را پرستش میکنند و از او الهامات خود را میگیرند و از آتش او بهره مند می شوند.

دومین اصل قدرت اهورائی ست . آن چه گوید خداوند ابتدا خلوص کرده نامه ها را رقم زد سپس مرکبات و ترکیبات را . آنچه گوید ابتدا آب را آفرید و سپس ابر را . و سپس باران را . آن چه گوید خداوند مظهر خردمندی ست و کرده های او در مخزنی از خزائن عالَم روشنی گرفته اند که جهان ها جهان به آن متصل اند و انتقالات ساعت در این وضع القانون صُوَرُالافلاک ! آنچه گوید انسان ابتدا خالص آفریده شد در کمال قدرت و سپس قدرت او به کسب و دانش او به جذب مرتبط گشت و ترکیب شد . آنچه کردار و گفتار نیک است قدرتی کامل و خالص از حقیقت انسانی ست که اگر مرکب به صفت دوگانه ای نشود او را قدرتی چند گانه از وجود ایجاد گردد به نام ، انسان . انسان منشأ تجلیات خداوندی ست و بدان خاطر تجلیات ان سانیتی را نهایتی نباشد و زبان دستان او را بی نهایتی تعریف کند که حقیقت عرفان را کمال میدهد.

خداوند را سان و شبیهی نیست زان روی "اثر"ِ ارادیِ او در هر لحظه به اندازه ی تمام زمین ها و خورشید ها و اقمار و زمینه های هستی مضروب الابد گشته است و آن فقط یک لحظه در طول ابدیت است . لحظه ای از اثر الاراده ی خداوند تمام جهانیان را فرا میگیرد به جرقة النُّور . صواعق بلنددامن اراده ی او که تمام هیبت ها را خاشع می کند و جهان را سلاسل سلسله های او منضبط . زان خاطر انسان در کرده شناسی رفتاری ابدی دارد از جلوه گاه ایزدی . و انسان جلوه گاه ایزدی ست و این اهورائیی بودن قدرت فروهر است . و از این روی است که باور به اهورامزدا اصل اساسی اعتقاد به یگانگی اوست چون مشیئت ارادی خداوند جز در خردمندی او محفلی برای ظهور ندارد.

عرفان معبودگرا به این دو اصل و پایه استوار اند و خداوند برای آن کانونی به نام معبد و آتشگاه قرار داده است و برای هر شعله ای شعله بان و آذربُدی در نظر گرفته است.

آذربُد بهنام می گوید : خدمت کردن به آتش مزدائی برای انسانی که طالب ِخردمندی ست بهترین فرصت است.

۲

*

در همان وقت بود که منشی اصیل القامت هرمز برای تهمور نامه ای آورد من باب کمک و یاری . که بشتاب وقت جنگ فرا رسید است و انجمن اهریمن همه مزدوران خویش را گرد آورده و یاغیان خود را به بیرق وارد به مرز ها می کند.

تهمور نامه نوشت که با او اهل بیت او هستند و در این وقت که از جنگ شهری فارغ شده به جنگ مرزی رغبتی ندارد و به عنوان یک پهلوان در این رزمگاه حضور نیابد . اما برخی از کشتی گیران قدیمی به این رزم پیوستند و به نامه ی هرمز لبیک گفتند . لبیک!

سپاه هرمز به غایت ده هزار نفر می شد و سپاه ِاهریتا پانزده هزار نفر . آن ها از سمت مازندران و دریای خزر وارد به مرز می شدند . هرمز نامه ای دیگر نوشت که در این وقت اهل بیت تو جز به رزم تو در امان نخواهند بود و چاره نیست اگر در این اوضاع آنها را تنها نگذاری بهتر است . بدین معنا که به نیامدن او به رزمگاه موافقت کرده است.

چون تهمور به تحقیق بپرداخت دریافت هرمز در خصوص اوضاع داخلی درست گفته است و هر دو انجمن ماموران مخفی و داخلی خود را به حرکت در آورده اند برای برخی منافع به جنگ و کارزار و در این وقت بود که آبان به همراه راحیل شعر می سرود . مهسیم.

تهمور تصمیم گرفت اهل بیت خود را بر گرد خود جمع آورد . در آن ضیافت ِآخَر . که میز غذا به لذیذ ترین شراب ها و خوراکی ها مزّین بود . تهمور در جوشن سیاه و برازنده ای به تن از چرم خالص به

پشت میز نشسته بود و دلارا و میترا بر کناری و ذلفا و مینو در کناری هر چهار تن را این چونین پیغام رساند:

-باید بگم . به زودی برای خانواده اوضاع نا مساعدی پیش خواهد آمد که باید در موردش مراقب باشیم.

-تهمور. چه اتفاقی افتاده ؟

ذلفا از همه دلواپس تر بود و گویا به این دل آشوب . به روسری دنباله اش چنگ زد و در حالت خفقان گفت:

-این روزا این قدر اتفاقای جور وا جور دیدم دیگه نفسم بالا نمیاد.

-باید به خاله و عمه زنگ بزنیم تا با ما به این اردو بیان

-کدوم اردو

-میدونم سخته ولی باید چند روزی به دژ ِطبس پناه ببریم.

-دژ ِطبس ؟ طبس مگه دژ داره ؟ چی داری میگی واسه خودت تهمور داری هذیون میگی ؟

مینو نفهمید و نتوانست حرف ِتهمور را هضم کند . تهمور در جوابش گفت:

-یک منطقه ی حساس و امنیتی هست که عبور و مرور بهش ممنوعه . اونجا یک مرکز نجوم هست که به ایران باستان برمیگرده . یک ساختمون که به طبقات زیر زمین راه داره برای فرار گزینه ی مناسبیه . یک مرکز پژوهشی.

-بعد شما چطور میخواین از پس اونا بر بیاین؟

-بهترین جا برای جنگ طبسِ . آدم کشا نمی تونن تو اون هوا زیاد بجنگن . و افراد ما در اون شرایط می تونن اون قدر دست به سرشون کنن تا شما به جای امنی برید.

-اگه اونا متوجه بشن ؟

-نباید بذارید متوجه بشن.

و سکوت کرد.

هلی کوپتر به روی سقف نشست . وقت سفر رسیده بود.

۳

*

آن شب چون به نیمه رسید ، دلارا خواست به خلوت لرد نفوذ کند. میترا خبر آورد که خانوم میخواهد ایشان را ببنند . و چون خواهرخوانده خواست تهمور به راه افتاد . در آن وقت دلارام سر از رازی بگشود که همانا شب قبل اتفاق افتاده بود . سر انجام میترا به عهدش وفا کرد و راز او را نزد باقر افشا نکرد . و توانست به عنوان داروی خواب آور در آب مصرفی آن دو قرصی بریزد . آن شب چون آن دو خوابیدند ، در دست ِ دلارام کوزه ی خشکی بود و درپوشی به رویش . درون آن یک افعی بود و قرار بود با هدایتگری میترا آن را به اتاق آنارا مادرش برساند . چون به اتاق برسید ، ندیمه درب را برایش گشود و دلارا به آرامی به صدای خرناس ِمادرش نزدیک شد و درب کوزه بگشود و مار به زیر رخت خواب او افکند . سپس به بیرون آمد و درب را بست . چون خواست به باقر بپردازد میترا از او

خواست که باقر را به او سپارد . میترا با یک ضرب رگ از ورید باقر در خواب برید و بالش را روی صورت او فشرد و او را کشت.

چون این دو خبر را دلارام به تهمور گفت تهمور جویای علت نشد چون جوانمردی اش مانع از این کار بود . اما در عذری که دلارام پنهان می کرد جویای خشم نبود . به او گفت:

-در این کار شما را عذری هست ؟

-هست . آنها به هم دستی هم پدرم جمشید را کشتند.

-اگر امشب بینا شوید دوست دارید اولین چیزی که می بینید صورت که باشد ؟

سکوت کرد. دوباره سوال را پرسید اما اینبار چون زمانی که دستی به صورتی بکشند دست خود را به صورت دلارام کشید و ناگهان معجزه رخ داد و دو چشم ِدلارام بینا و تار بیننده شد تا اینکه تصویر را واضح دریافت کرد . او از خوشحالی و شعف اشک می ریخت و کسی چیزی به او نمی گفت اما لباسش را میترا از برای تبرک پاره کرده بود و همچون مجانین به دست و صورت او دست می کشید تا بینائی خانوم اش را باور کند . و این اتفاق مینو و ذلفا را متوجه و متعجب کرده بود.

-او . دلارام را شفا بخشید!

-خدا. این کار را کرد.

٤

*

نامه ای از ابوالفیض ِگرگانی به خواهر خوانده ی نابینایش:

»خواهر خوانده ی عزیزم دلارام ، نمیخواهم بگویم تنبیهی که برایم تدارک دیدند جهنم زمینی ست یا کوره راهی بیمناک که به پیمودنش میتوان از شیب تاریخ به زیرکی جست و نجات یافت . و سرنوشت را تغییر داد . اما میدانم عشق تمایز ها را می سازد. »نامه ی کوتاهی ست اما برای خواهرخوانده دنیائی حرف است و عمیقُ المعنی . او نمی خواست که معشوق در جحیم تنها بماند و خدا از او مهربان تر بود.

اما قرعه ی طبس رقم التقدیرش کم از جهنم نداشت. آنها در طبس پیاده شدند . دلارام بینائی اش سراسر ِسرزمین طبس را فرا گرفته بود و نیمه شب بود و باد همسان روز می وزید اما خبری از خورشید نبود . گفت:

-خاک این سرزمین بوی غم می دهد برادر.

با انگشت اشارت به جائی نشانه گرفت و گفت:

-آنجا جائی ست که مرا خواهند کُشت ، خواهرم.

-از رفتن سخن مگو.

-راز مگو به تو گفته ام.

-از این جا برویم تا تو زنده بمانی عزیزم.

-با رفتن مان از این جا من زنده نمی مانم دلارام . اما ماندن مان در این جا شما را نجات می دهد.

-نجات به چه قیمتی برادرم ؟

-به قیمت آن که روزی فرزندت را در آغوش بگیری . شاید نام مرا روزی به روی فرزندت بگذاری.

-مگو ، تهمور عزیز خواهر مگو . ما روزگاری را پشت سر گذاشتیم که جز تیرگی و تاریکی چیزی نبود . می خواهی حال که خواهرت بینا شده او را تنها بگذاری ؟

اوه سیستر! شنلی به سر داشت که پشتش صلیبی نقره ای رنگ آذین داشت. شنل ها و لباس های اصیل را از هرمز هدیه گرفته بودند و تهمور خود به تن شان کرده بود . فرستادن کادو از سوی هرمز پیامی در دل خود داشت آن هم فرستادن حجاب برای زنان حرم . فکری که در ذهن ِتهمور پنهان بود را دلارام نمی توانست کشف کند و بخواند اما به خوبی میدید که سه شاخه از رگ ِگردن ِ

تهمور متورم است در عین آرامشی که دریا به خود گرفته است . افراد او بیشتر به جنگ به مازندران رفته بودند و افسران کمی برای او مانده بود و به غایت می توان گفت تمام افرادش روی هم ۱۲۰ نفر می شدند . احتمال داشت که سی الی ۵۰ نفر از جنگ بگریزند و پشت او را خالی کنند و او در این حال تنها کسی بود که می توانست به سادگی رزم را ببازد یا در آن کُشته شود . فرصت زیادی نداشتند . ابتدا دستور داد که مخازنی را برای آب و تدارکات نوشیدنی پر کنند . در آن پژوهشگاه علمی دو درخت سیب بودند که در محفظه ای نگهداری و حفاظت می شدند . هر کدام برگ هائی داشتند و میوه هائی سرخ و زرد.

تهمور گفت:

-مباد روزی بخواهی از این سیب بچشی ؟

ذلفا گفت:

-به خاطر چی ؟ سیب ممنوعه ست ؟

-اگه از این سیب بچشی مرگ برات آرزو میشه!

سپس اندکی به صورت متعجب ِذلفا نگاه کرد که زیبا و دلنشین بود . سپس به درخت دیگری اشاره کرد و دوباره حرفش را تکرار کرد:

-مباد روزی بخواهی از این دیگری سیب بچشی ؟

ذلفا گفت:

-این دیگر چرا؟

-چون اگر از آن بچشی قطعا خواهی مُرد.

ذلفا نمی دانست چه احوالی از بیابان طبس وزید و در گوش ها و بینی اش فرو رفت اما احوالی داشت عجیب ، اندوهی را میکشید که از مرفین گیرا تر بود.

ط باء سین . خداوند جریان دارد . خداوند حضور دارد . علوفه برای اسبش میریخت تهمور و دستی به پوزه ی نرم سیاهین او می کشید . خبر دلاوری های آلپای در جنگ مازندران باعث شده بود توجه او به سوی هرمز و جنگ قبائل روی آورد . فیلم های آن رزمگاه را با دقت می دید و می گفت:

-خبر آلپای را دارم . همسر پا به ماهش را از دست داد و در فقدان و غمی سنگین به سر می برد و با این که از همه لحاظ به خلافت شایسته است ، مقدم مبارک استاد را به خود مشرف

دانسته خلافت را به هرمز سپرده است و در وادی الغیاب به عزای همسرش مشغول است.

ذلفا گفت:

-این اسب با تو خیلی مانوس است . تهمور ، اگر این روز ها روز های آخری باشد که همین دیگر را میبینیم تو می خواهی با گذراندن وقت با اسبت بگذری ؟

-می خواهم با تو بگذرم . اما میدانی که پیش از مبارزه نمیتوانم به تو نزدیک شوم.

-آلپای چه طور به این فضیلت دست یافت که در رزم با اهریتا شرکت کند و مازندران را به رزم آوری اش.

-او از قدرت کین ، یاری می جوید . رزم او با دو شمشیر فوق العاده است . و چون بنگری گاهی گمان بری هرمز میجنگد درحالی که هرمز نیست آلپا است و گاه چون هرمز می جنگد گمان بری آلپا است در حالی که آلپا نیست بلکه هرمز است و هر دو جوشنی یکسان اگر بپوشند هرگز معلوم نمی شود.

آن شب در خیمه ابی عبدالله تهمور ، شبانگاه وداع بود . تخت با حریمه ای با شمع هائی روشن درخشیده بودند و حریم ِاتاق را سینی با قهوه و فنجان و تشت و آب زینت بسته بود . آن شب را اهل حرم به آسودگی خوابیدند . و چون سپیده دمید آنجا را لحظه ای بدون وسایل سرمائیشی نمی شد تحمل کرد . برق کار می کرد و هوای مطبوع داخل با بیرون ِسوزنده ی طبس سازه ای متضاد را در دل خود نشانده بود.

امشبی را در حرم خود مهمان بود.

*

جغد اگر مرثیه سرائی ست کهن به غریزه است ، غم از جوارش گذر کند ، هو از قضاء اش نظر کند ، باری اگر به گذشته نظر کند ، حالی اگر به پیش نظر کند ، دگرگون کند جنگل را شاهبوف اگر به سپیده هوای غزل کند . جغد نغمه خوان قهاری ست . نخل ها اگر سر بریده اند . شعر ها اگر قهر میکنند . ناظر اگر سر می زند . باز اگر پر می کشد.

اسب اگر سر می کند . شاهینه یا شاهیندخت ، یک روستائی اهل طبس بود به همراه پدر پیرش و رمه گستری و مرز بانی که البته خاندانش در خفا محافظ درخت هستند و از گنج طبس مراقبت می کنند . برادرش شاهین از محافظان قدیمی ست که به حساب شمسی پانصد سال عمر دارد و از پدر پیر شان که هزار و صد سال عمر دارد مراقبت میکند و برای مادر پیر شان که می خواهد دار

فانی را وداع بگوید دلتنگی می کند . نامه ای برای شاهینه آمده است از سوی مجمع طبس که گروهی از مردان ِهرمز وارد به محفظ شده اند به اسم تهمور و اهل بیت اش . شاهینه به پدر و برادرش شاهین خبر می دهد . شاهین می گوید:

-تهمور را میشناسم . او قابل اعتماد است.

پدر شان سیگار را خاموش کرد و گفت:

-او را از کجا می شناسی فرزندم ؟

-تهمور چون به رزم رخت بست ستارگان در افلاک جا به جا شدند و چون خبر جنگ آوری اش در تهران دهان به دهان پیچید ما را نسبت به او با خبر ساختند . دانستیم آن جنگ آور که بهرام را در آسمان جا به جا کرد تهمور است.

پدر با تعجب گفت:

-اگر تهمور نباشد ؟ اگر تهمور فقط یک نشانه باشد ؟

-تهمور این کار را نکرده است اما تهمور یک نشانه است پدر جان . می خواهید به او کمک کنید ؟

-ما مجبوریم در کنار او و افرادش بجنگیم . پسرم مگر با خبر نیستی ، اهریتا همان که در ساحل مازندران کشتی اش را لنگر انداخت دستور داد گروهی عظیم از سپاهش به سمت طبس حرکت کنند و گروهی دیگر به سمت جنگل های مازندران تا با افراد هرمز به جنگ پردازند . ما در این اوضاع ، تنها می توانیم به تهمور کمک کنیم تا هم از او و خانواده اش حفاظت کنیم هم از درخت و سیب . اهریتا نباید به سیب دست پیدا کند پسرم.

.شاهین به شاهیندخت نگاه کرد که با پیراهن صحرائی زیبا به نظر می رسید . سوار بر اسب شد و به تاخت رفت . روی پوشیده در مسیر داشت و دل از خواهر بُرد.

٦

*

آسنا - اسرافیل

به نام خداوند بخشنده مهربان .۱.۸ خداوندا مِهر تو سرزمین ِقلب و اقلیم وجود را تسخیر میکند و جزا و پاداش ِهر قلبی را اراده ی تو مُبَیّن . و کریم الوجه ِتو هرگز از نورانیت محروم نشود و از اراده ی خود منع نگردد و کار ِتو چشم زخم را حقیر کُنَد و سِحر را بازگرداند و دریای احدیت ِتو دنیا را کوچک کُنَد و ثروت ِآن را ناچیز سازَد و عظمت تو پرستش پذیر است .۲.۸ خداوندا تو را پرستش میکنم که

نورِ تو نورِ دشمن را خاموش کُنَد و قوای تو قوای او را ناتوان و اراده ی تو اراده ی او را ناچیز و حول ِتو حول ِاو را متوقّف و قوةِّ تو قُوةّ او را ترسان کند و پشتیبان نام ِتوست و نام ِتو شناسنده است .۳.۸

اهورا مزدا ی خردمند اشوون را میستائیم و پایه های بارگاه احدی ستوده است .٤.۸

خداوندا تسبیح تو گذارم به این سبحان که آیین اش اهورائی ست و سنای تو پاکیزه ترین است . خداوند پرورنده ی عرش است و اهورای او به شهریاری براز ترین است شاهبراز است و مظهر یگانگی ست و خردمندی خدا محل سجود است .۵.۸ و خداوند یاری رسان و بُرزپیکر است و علیان نشان است.

۷

***

سوزان مِهر

گفتارنیک
کردارنیک

نه توان گفت ماندن ها و نه توان گفتن رفتن ها هیچ کدام انسان را رها نمی کند در کوی سرنوشت . به غرور و تکبر ِذلفا بر می خورد اگر در آن لباس شب مجلل و شب ِمهمان دوستانه ی طبس ، دلارام بیشتر مورد توجه تهمور باشد . مهمانی خودمانی . اما با عودنواز و اندکی نوشیدنی مست کننده . به قول بچه ها شب عاشورا و این عرق خوریا ؟ میترا تازه به قامت و مردانگی های تهمور پلک وا کرده بود و اندکی محو به نظر می رسید و تازه می فهمید چرا خانومش دلارام به این مرد دل بسته است.

باری به صورت ِتهمور می نگریست ، باری به دست های لرزان خود . دریافت چه بسا آخرین شامی باشد که در کنار او می خورد و

آخرین باری ست که صورت ِبی زخم او را می بیند بی نقاب . دست به دست او گرفت ذلفا و پنجه ی مردانه اش را محکم فشرد . زیرلاله ی گوش او گفت:

-دل خواهرت دلارا امشب آشوب کرده است.

آرام گفت . سرش را پایین آورد . شاهواره بود در آن کت و شلوار و لباس ِتمیز . و گفت:

-دل ما محرم اسرار خداوندی ست . نیک بدانیم خواهرمان دلارام امشب به جز با فرشتگان مقرب با کسی هم سخن نشود گویا چون مریم روزه ی سکوت گرفته است . به جز ذکر چیزی نمی گوید . فردا این دشت جای سوزن انداختن نخواهد داشت ! و من بین آنها غریبانه کشته خواهم شد و سرم را چون رستم فرخرزاد بر تک نیزه ای بالا خواهند برد و چون حسین مظلوم به زیر سم اسب ها خواهند برد و بی آنکه حرمتی بر آن قائل شوند به روی سوزندگی

طبس رهایش خواهند کرد . و مرا چون عیسی روح خدا به صلیب خواهند کشید در حالی که سری به تن ندارم و بدن ام پر از زخم است و برهنه و آنگاه به شما حمله خواهند کرد.

-مگو مگو. ما را طاقت شنیدن نیست. عزیزم . عزیزدلم . قرار است با هم ازدواج کنیم.

-به همین خاطر امشب تدارکی دیدیم تا بین مان عهد محرمیتی خوانده شود . اگر به آن رضایت دهید.

-باشد ولی بعد که از طبس بیرون رفتیم باید جشن بزرگی بابتش بگیریم باشد.

-عزیزم . به تو قولی نخواهم داد که نتوانم بر آن پایمندی کنم.

اشک بر کنج گونه اش لغزید . غزلی ترنم کرد از چشم باران زده ی ذلفا . آن شب آن دو با هم ازدواج کردند و دلارام برای این که هدیه ای داده باشد گوشوار خود را به او داد . بر گرد دلارام ملائک طواف میکردند و آنی هبوط ملکی بر زمین برای گرفتن غباری از قدم های او عرش پیما بود . آن شب به درازا کشید و پلک کسی را خواب نگرفت . مقابل ِآن پنجره ی تمام قد که سراسر طبس و بیابان اش را نشان بیننده می داد دست در جیب قهوه می نوشید . فردا ی آن شب با شاهین ملاقاتی کرد . شاهین برای کمک به طبس به او اطمینان داد .

انگار می خشکید به قدر ِطبس آن موج ِخون . هوا طوفان زده بود از موج جنگ خیز ِصبح ، آن چه در روز گذشته گذشت مهربانی از سوی خانواده بود ، انچه امروز طلوع می کند خیزش جنگی دیگر . رود ِخون . بوی انتقام . ارتش اهریتا با تجهیزات بسیار پیشرفته ای فضای اطراف و گرداگرد ِمرکز پژوهشی ممنوعه را ، محاصره کردند با چادرهای فلزی و هوشمند ، با ماشین آلات و ارتش بدان ، که همگان نقابی به چهره داشتند و دیوخصال ، با دماغ های بریده و گوش های تیز مثل ارتش سگ ها به نظر می رسیدند . حدود چهل

هزار نفر برای فتح طبس عازم شده بودند و وحشت از دهکده های شهر به پا خاسته بود :طوفان.

فرمانده ی لشکر اهریتا مردی به نام اهرام بود. اهرا قبل از ورود به منطقه ی ممنوعه سه دهکده ی بزرگ طبس را عریان و غارت کرده بود و دستور داده بود که افرادش نقاب از چهره بردارند و در شب هنگام با اسب و مشاعل یورش برند . شهدخت به منظره ی نظامی و مملو از سرباز مقابل می نگریست و تنها ایستاده بود تا این که صدای میترا او را از خود بیرون کشید.

-دلارام ! اینا کین این همه .... منو واسه چی آوردی این جا /؟

تا به حال او را مضطرب ندیده بود.

-من نمیدونم. تو خودت اصرار کردی که بیای فراموش کردی ؟

-من نمیدونستم من میخوام برگردم وای . من میخوام برم بیرون...

همان موقع حضور تهمور با بازوان عریان و جوشن ِآریائی آنها را به خود آورد و جدل و بحث پایان یافت . بدید شاهوار به افق خیره است و فرمانده ی نظامیانش در کنار شانه ی او چون برده ای زر خرید ایستاده است و منتظر فرمان است . بگفت:

-افرادت را جمع کن و به آنها بگو هر کدام که خواهند از نبرد انصراف دهند خجلت نکشند و انصراف دهند . سپس باقی مانده را با خود بیاور تا با آنها صحبت کنم. برو.

فرمانده گفت:

-بین دهکده ها چو افتاده ادم خوار ها حمله کرده اند . قربان ، شاهین به ما پیغام فرستاده برخی از افرادش در این تاخت و تاز ها خانواده هایشان را از دست داده اند و از نبرد منصرف شده اند به عزاداری مشغول اند.

-اکنون وقت عزاداری نیست . اکنون وقت کین خواهی ست . بگو شمشیرهایشان را به حرف آورند . برو و هر طور شده آنها را برانگیز و با خود بیاور.

-باشد.

سپس چون فرمانده رفت متوجه ی میترا و دلارام شد . آنها اندکی ترسیده پیکر و بی قرار بودند . رو به زنان کرد و گفت:

98ia-shop.ir

-می دانم که از دیدن این سیاهه ترسیدید . اما لازم به نگرانی نیست . شما را به راه خروج از طبس آشنا کرده ام . از همان راه باید امروز بروید و در پناهگاه جای بگیرید.

دلارام گفت:

-باشد ، زنان و بچه ها بروند اما من پیش تو در این جا میمانم.

میترا به دست او چنگ زد : خانوم. بیایید با ما برویم . این جا ماندن به صلاح نیست . شما تازه بهبود یافتید.

-حرف نزن میترا. من میخواهم بمانم تو با کنیز ها برگرد و در غیاب من مراقب اوضاع باش.

-اما اگه شما برنگردی من هم میمانم.

-تو که داشتی غر می زدی.

-فقط می خواستم بفهمم ترسیدید یا نه . مثه این که مطمئنید.

-باشه.

در همان وقت ذلفا سر رسید و چون صحبت هایشان را شنیده بود گفت:

-ما نیز میمانیم . برای چه گمان میکنی ما ترسیده ایم ؟ کی ؟ چون ما زنیم این حرف را میزنی ؟

-نه. چون شما عزیزان منید این حرف را می زنم . بهتر نیست بروید و در پناهگاه منتظر بمانید ؟

-منتظر بمانیم که خبر کشته شدن تو را بدهند ؟

-فقط ۲ روز می توانید بمانید بعد باید بروید.

٤ -روز.

۳ -روز.

٤ -روز.

-همان ۲ روز . دیگر حرف نباشد.

.آنها تصمیم قاطع گرفته بودند . عمه ها و خاله ها و دختران شان هم بودند و می خواستند در این پناهگاه ایمن شوند ، برخی رفتند و برخی ماندند ، و در این حال هنوز برخی از افراد ِتهمور از خویشاوندان او بودند . دو ساعت بعد بین زنان چو افتاد تهمور نیزه چوگان به کف گرفته چون شوالیه ای از مرکز بیرون رفته و سواره بر اسب می خواهد به دل دشمن بزند . همه هیجان خیز برخاستند با جیغ و فریاد به سمت منظره ی دید دویدند . ذلفا به شیشه چنگ زد . آنگاه دیدند راست گفته اند . تهمور چون شاه بازی به سمت دشمن یورش برده ۲ ساعت جنگِ نمایان کرد و بسیاری از آنها را هلاک نمود و اسب را به سوی مرکز برگرداند و داخل به محفظه ی سِّری کرد و آسانسور اسب و سوار را بالا برد.

همه هیجان زده به سوی در خیز برداشتند و به دامن و دست ِتهمور چنگ زدند . به نظر اندکی زخمی بود اما سرحال و قبراق ، دست به غلاف است . هوشیار.

دلارام شخصا زخمش را پانسمان کرد . به روی تخت نشسته است و شهدخت به مداوا مشخص.

۱

*

مداوای زخم معشوق را حزین بنگارید ، آن نگاره ی مِهر را سوزنده بنگارید . نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید

فغان که بختِ من از خواب در نمی‌آید

صبا به چشمِ من انداخت خاکی از کویش

که آبِ زندگیم در نظر نمی‌آید

قدِ بلندِ تو را تا به بَر نمی‌گیرم

درختِ کام و مرادم به بَر نمی‌آید

مگر به رویِ دلارایِ یارِ ما ور نی

به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سَوادی دید

وز آن غریبِ بلاکش خبر نمی‌آید

98ia-shop.ir

ز شَستِ صدق گشادم هزار تیرِ دعا

ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر

ولی به بختِ من امشب سحر نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمانِ عمر و هنوز

بلایِ زلفِ سیاهت به سر نمی‌آید

ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس

98ia-shop.ir

کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

نمازِ عشق

گفتارنیک

کردارنیک

هفتاد تن از یاران ِتهمور تا نیمه شب یک تنه به رزمگاه رفتند و دو ساعت شمشیر زدند و هر کدام به قدر توانش کشت و از دشمن به خاک و خون افکند تا جائی که اهرا فرمانده ی دشمن به عصیان در آمد عاصی شد و به یاور خود گفت:

-آن پدر سوخته ی ولد چموش را برایم بگیرید او را نگذارید برگردد ... باید مادرش را به عزایش بنشانید!

و جزع و فزع می کرد و لحن عاصی و تندی داشت.

98ia-shop.ir

-اما قربان او سی تن از فرماندگان ارشد ما را یک تنه کشت و قلع و قم کرد چطور او را بگیریم.

-نامش چیست ؟

-بهادر است . بهادر پهلوان!

بهادر چون به مرکز برگشت زنان به دور او حلقه زده دختران مجرد چون دسته گلی گرد او را گرفتند به طوری که تهمور از دیدنش خنده زد و برای اولین بار در آن موقعیت خندید . همه دختران با مادران شان بودند و همه مجرد با ناز و غمز . بهادر از خنده ی تهمور لبخند زد.

زنان آن شب به آرامی و در امان خفتند اما مردان از بیم شبیخون دشمن تا صبح باید نگهبانی می دادند اگر چه خسته و از نبرد کفته به نظر می رسیدند . دلارا آن شب خواب به چشم نیاورد . خواهر خوانده تا به صبح به مناجات هیرکانیه پرداخت و ذلفا تا به صبح قنوت ِالشکایه نوشت.

شب نخست درحال گذر بود . تهمور دلواپس کودکان بود . اگر سپاه اهریتا یکی از آنها را به عنوان گروگان می گرفت مرگ ِاو خونی خواهد یافت رو به جوشش . خون او آرام نمی شد.

خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود و می جوشید . باید کلماتی برای توصیفش بیابم . چیزی فراتر از حزن پشت نقابش بود اما چیزی قوی تر از خشم در رگش می جوشید . دهان بندش را برداشت و به سپاه دشمن نگریست که آن سوی پنجره به آرامی خرابی های جنگ را جمع می کرد . فرمانده ی دشمن را می دید که

سراسیمه بود. آن شهریار ، که به گرداگرد خود نگران است . آن دورنگرنده . آن زورمند و ورجاوندی.

ذلفا آمد در کنار شانه اش ایستاد . او را در آغوش کشید و به گرمی لبان او را مزه کرد و بوسید . پرده های حرمت فتاده بود و شب به سحرگاه نزدیک بود . خبر رسید دشمن منبع آب را قطع کرده است و راه آب به مرکز بسته شده و دیگر نمی توان از آب استفاده کرد . شیر آب ها بسته بود . چکه می کرد و مخزن آبش تمام شده بود . برق ساعتی بعد رفت و مجبور آمدند شمع هائی را روشن کنند تا برق اضطراری بیاید . برق اضطراری وصل شد اما فرصت استفاده از آن محدود بود.

ذلفا شمع دانی به دست داشت و سحرگاه به طلوع خورشید نزدیک می آمد.

-اینجا نامش چیست ؟

-یزگرد . به این قسمت از طبس ، یزگرد میگویند.

فردا صبح که دمید افراد ِشاهین از یک جناح به لشکر اهریتا حمله ور شدند و آنرا به یورش اسب ها و تیراندازان خود شکافتند و از جناح دیگر وارد به قلمرو مخفی شدند و به مرکز نزدیک . شاهین دیگر امید نداشت افرادش بتوانند برگردنند . از اسب پیاده شد قامت . مچ دست ساعد هیبت . انگار تماما طبس بود که از اسب پیاده می آمد . آن روز شاهین و تهمور به دو سوار دیگر به دل رزم زدند تا غروب از آسمان کشتند و جسد تا جسد بر زمین فکندند و پهلوانی را به اثبات رساندند و به خیمه گاه باز گشتند . هر چهار سوار مورد استقبال قرار گرفتند اما تشنگی کم کم داشت به زنان و کودکان روی می آورد اما هنوز لبخند و صورت گرفته شان را نخشکانده بود . دلارام برای او با دست ظریفش کف زد و دو شانه ی او را که خم می شد گرفت و گونه ی او را بوسید.

محبت او وجود تهمور را سوزاند و شراره ی دیگر بوسه ی ذلفا شد که قلب او را به شرر افکند.

محبت آنها از خشونت و جنگ باز می داشت اما تهمور چون فولاد بود نفوذناپذیر . عضلاتش شل نمی شد و فکر رزم از چمبره ی نگاهش بیرون نمی رفت و غیرت رگ هایش از جوشش نمی ایستاد . احترام کوتاهی گذاشت و از زنان فاصله گرفت و دور شد . غروب می زد و اندکی بیشتر دلشوره ی آب به دل زنان افتاده بود.

۱

*

وقتی به تعالی گرائی خویش فکر میکنی احساس می کنی آزادی ات در خطر است ؟ آزادی آن است که به خیال آسوده پر بگیری پس

مترس از این که کلمات پیچیده به تو هجوم آورند . معنای خود را به مرور زمان در خواهی یافت ، زمانی که میل کنی پرواز را بیاموزی .

میل کن . بگذار خیال ات را راحت کنم . انسان ، تمام وسوسه های زندگی اش را تجربه کرده است و هر تجربه را هزار بار تجربه کرده است و هر عادت را هزار بار تکرار کرده است و هر تکرار را بار ها زندگی . اما یک وسوسه هنوز در انسان باقی مانده است : و آن شنیدن صدای خداوند است . آیا وسوسه بر انگیز نیست ؟

بیندیش در صحرائی قرار داری که بزرگ ترین آزمون هستی در آن اتفاق افتد ، تو خود بگوی که بزرگ ترین آزمون هستی در حق تو چه می تواند باشد ؟ وسوسه ی تو چیست ؟ وصف ِتو چیست ؟ ای انسان در این صحرا چه چیزی را نسیان کرده ای و از یاد برده ای ؟ آنچه از یاد می بری ، حکایات تو اند که می تواند به دیگری کمک شایانی کند . تو باید به خویشتن بنگری و آنچه مبادی اخلاق است را در وجود خود زنده کنی چون اخلاق نگاه تو را به جامعه ی جاری

مجاب میکند تا خلق و خوئی متوسط و متعادل را به تو چون قرص یاد آور شود . در جامعه ای که چرک عقایدش اخلاق را آزرده می کند و بی اخلاقی انسان را چون موریانه می خورد داشتن خلق و خوی مراقبه برای انسان نوعی درمان محسوب می شود.

از آنجا که هر آن باید منتظر جان فشانی بود ، و درد جامعه رو به وخیم شدن بود ، و استخوان به زخم محکوم ؛ حکم ِدروغ دادگاه به نفع هیچ محکومی نیست اگر به زندگی و آزادی او حکم دهد . استخوان ِجامعه لگد خورده بود و جای پوتین های غصب ، اموال و جان مردم را به خطر می انداخت چطور دیگر اهریمن را به این مردم نشان دهند ؟

چگونه بیزاری از اهریمن نجویند . چگونه از محبت ِخود دفاع و حراست نکنند ؟ چگونه عشق را به جوهر ها سپارند و خون ِسرخ را به آن مبتلا نکنند ؟ چه وقت دیوانگی ست !! بیگاری پس دادن در خیابان هائی که مردان را به دیوثگی و زنان را به فحشا موجاب

می کند پس دادن خماری و درد ران و پهلو است اگر باشد به نیم گرم متادون و یا هر زهرمار دیگری این لحظات را صیقل دهند مردم به جان یکدیگر می افتند و جان یکدیگر را حرمتی قائل نشوند اگر قرص نانی را به چهار تکه تقسیم کنند مروتی را به یاد نمی آورند . آشوب کده ای ست ! چگونه بیزاری از اهریمن نجویند وقتی درد شان را لگد کرده است و به روی استخوان و زخم پا گذاشته است . باید از این بیزاری به یک وحدت برسند کسانی که میل به تحول و تغییر میکنند . تغییر در نفرت است در چونین شرایطی . عشق محفوظ است تا زمانی که نفرتی از آن پاسبانی کند.

مار ِعشق را بیدار کن حلقه ی حفاظت را به انگشت خود حراست نما آبروی چشم هایت به صداقتش وابسته است . وقیح باش اما دروغگو مباش . انسان راستگو همیشه خوش سلیقه است . وقتی به تعالی گرائی خویش فکر می کنی خشکه مقدس نباش ، تقدس گرائی زیباست تا زمانی که حرمت ِآن را خودت حفظ کنی و حرمت دیگران را به قدرشناسی خود بدانی و بزرگ ترین قدردانی از دیگران آزادی دیگران است . معذب مکن نفس خویش را اگر کسی

به تقدیس ِراستی ها مایل نیست . بال خویش را آزاد گذار تا بوی آن شهپره ها دیگران را به تو مجذوب کند.

آذربُد بهنام می گوید : تا زمانی که از عشق قدرشناسی کنی از تو قدرشناسی می کند و تو را محبوب دیگران می سازد.

۲

*

آسنا - اسرافیل

به نام خداوند بخشنده مهربان .۱.^ خدایا سنای تو گذارم به آن تسبیح که در املاکُ الوجود، ایجادُ الخصایص ِتو را علتُ الفَرگار است و سماوات الصبح از مظهر ِخرد ورجاوند ِتو تابان است و

سخن گذاری ات علت الشعاع را نورانیت است. ۲.۸ خدیا ثناء تو را باد به آن مظهر که در بین ظاهر الاقلام قدیمُ القلم است و عظیم الثناء تر و فروهر نیک تو را ستایش کنم .۳.۸ خداوندا قلم ، آفریده ی توست و سناء لوح عظمت تو باشد و سلطنت تو وجودیت را وجودبخش است و غیوب الاقلام را قلمُ الکمال ، که جمال تو را اجمل الغیوب نگارده اند و سخن تو پهلوان ِپروردگاری هاست .۸. ٤ خداوندا قلم الباطن از آن توست و قلم الظاهر ظهور توست و قلم الاول حضور توست و قلم الآخر حکم تو باشد و علیم المحض مسند خداوندی ات .۵.۸ پناه میجوییم به حقُّ اللحظه ی تعالی پوی ارادهُ العلی که خداوندگار سبقت جوی است و علیم الغُیُوب .٦.۸ و آفریدگار بهترین پناه است. خداوندا اراده ی تو والامرتبت است و ارادگان تو را نه ضدی ست نه ندی نه حدّی و نه حدودی و نه شبیهی و لا نظیراً و تو ابدی پیما ای و قدرت تو یگانه است . تو را پرستش میکنم .۷.۸ خدایا فروهر تو را میستائیم که کردار تو منزه است.

98ia-shop.ir

*

دخترک ِخرمافروش به نگاه دلنواز ِدلارام نگریست و گفت:

-خب . باقی قصه چه شد . آیا برادرخوانده ی تان از آن شب جان سالم به در برد و زنده ماند ؟

-برادرم ؟ تهمور برادرم بود و از کودکی در خانه ی ما بزرگ می شد ، من تا بینا بودم او را برادر صدا می کردم تا آن که آن روز تصادفی باعث شد بینائی ام را از دست بدهم و در آن وقت تهمور در دبیرخانه کار نویسندگی می کرد . دو سال در نابینائی ام پیش او بودم که به عنوان یک متهم او را به زندان بردند و شیش سال از او دور بودم ، درحالی که می دانستم روزی دوباره دست مرا خواهد گرفت . اما حیف که چون دست های تهمتن مرا شفا بخشید و چشم مرا بینا ساخت اندک مدتی بیشتر در کنار او نبودم . او ما را

98ia-shop.ir

ترک کرد و همان طور که گفت چون رستم فرخزاد سرش بر نیزه رفت . آن شب ، شب عجیبی بود نتوان جز با عارفان در موردش صحبت کرد . برادرم در شن کویر دست می برد و چون شن از لای انگشت هایش خالی میشد آب به جای خاک از دستش جاری می شد . اما تشنه لب بود و تشنه می جنگید چون ما در خِیام تشنه بودیم.

-پس چه طور این همه وقت چون از زندان آزاد شد به نزد شما نیامد.

-چون کاری کردند که او حتی راه خانه اش را به یاد نمی آورد.

-اوه ! اما او تهمتن بود و از علم روز قوی تر درست است ؟

-همین طور است . برادرم از علم روز قوی تر و صحیح تر بود . اما چه می توان گفت که خنجری که اهریتا به فرمانده اش داده بود

آلیاژ و آخشیج ِخاصی داشت که می تونست سر از برادرم جدا کنه .

درحالی که اشک می ریخت برای دختر خرمافروش قصه ی طبس را گفت . ذلفا هنوز در جوانی به سر می برد اما بیوه شدن به او جامه ی تیرگی پوشانده بود . به قول شاعر . ای پهلوانم خواهرت را پیر کردی . هنوز عکس های تهمور را نگاه می کند . آن پهلوان بالابلند را . آن صورت که کمند زلف را در خود کشانده بود . چگونه باید باور کند . از دست دادن او همچون رویایئ بود که به پایان می رسید.

دلارا به یاد داشت اولین روزی که حقوق خود را گرفت او را به بیرون برای شام برده بود و بسیار هیجان داشت . کلی از روز های کاری صحبت می کرد و هیجان اش را تخلیه می کرد . بسیار جسور و پرگوی به نظر می رسید اما وقتی خواهرش دلارام بود همچون بره ای رام به نظر می رسید . کافی بود خواهرخوانده به گردن او دستی

کشد انگار به گردن یک قلاده ببر ، دست نوازش کشیده باشند . دست دلارام پر از النگو بود و نوازش ِاو با ناخن های بلند و لاک قرمز دل انگیز به نظر می رسید . بسیار مودب سر به زیر بود وقتی خواهرش می گذشت انگار ملکه ای مقابل سربازی ایستاده است ، فرمان آزادباش می داد تا تهمور راحتی کند . دلارام به سینه محبت او را پنهان می کرد اما زبان تندی داشت و گاهی برای کار به تهمور زیاد سخت می گرفت . شاید اگر سخت گیری های دلارام نبود حال تهمور نویسنده ای به این بزرگی نمی شد که در روزنامه کارهایش را به استقبال بگیرند و برای او همه چیز به فرمان و درایت خواهرخوانده می چرخید. دلارام اگر دستور دهد اگر بخواهد تهمور حتما انجام می دهد. دیدن چهره ی ماه او روشنی شب های تهمور بود و محبت تهمور به او عجیب و عمیق به نظر می رسید.

بعضی گلایه کردن را بلدند انگار برای گلایه کردن به دنیا می آیند ! اما برخی نه نمیتوانند گلایه گر خوبی باشند چون علت چندانی در چنته ندارند . ندارند چون چشم و گوش ِهوشمندی ندارند تا در دیدن و شنیدن ، علت ها را جویا شوند . به همین خاطر گلایه ی

آنها سرزبانی ست . برای بعضی از ته قلب است . تمام زبان بدنش گلایه می کند حتی اگر لام تا کام حرف نزند.

لیلا دگر حتی عصایم نیز درد می کند ، گاه از دست دادن همه چیز حتی روح را می برد ، اگر او ندمد، روح را چطور نغمه ی جان گدازی کند انسان از شدت گلایه اش ؟ برخی مبارز ها در دسته ای قدرتمند اند که به جای فریاد سکوت میکنند و به جای تهییج ، تماشا می کنند . بگذار فریاد هایت درونت حل بشوند تا بعد از مدتی سکوت محصول تازه ای از وجودت فوران کند . یک عاشقانه ی دیگر با صدای ویالون.

میخواهم تصور کنی : آری از تو می خواهم بهشت زهرا را تصور کنی . تهران را تصور کنی . وقتی تابوت تهمور را می آوردند "قیامت" بود. می توانی تصور کنی ؟ به نظر گرد و غبار زیاد بود و دود ِتنباکو با پنیر می پیچید و حششین ، راه وا می کردند و مقدم ِتابوت ِ تهمور گوری تنگ بود در دل خاک و راوی و مشاهده گر نبود جز

ذلفا که نجات یافته بود . از تنگناهای واپسین روز های تشنگی از زیرگذری تنگ و عبور ِ زخمی ها در کنار شانه هایش در حالی که تحت تعقیب نیروهای دشمن بودند . سه روز راه سخت را بدون آب و توشه پیمودند و در حالی به آب رسیدند که نفس هایش به خاک آلوده بود . نجات یافته بود اما با چشم هائی که صلیب و تن بی سر تهمور را دیده بود آن واقعه ی خونین و هلهله ی مردان ِاهریمنی . دست کش های توری . گلدوزی . چشم هائی مشعل شده در دست ِ اندوه . گریان و زاران و جیغان و خاکان و موسیقی ِکاری . عکس ها صدای چیک چیک صدای عبور مردمی تیره پوشیده و ساقی . هجمه ای از هجوم بود و شلوغ بود و جسد در تابوت . می گفت هر چه گشتم سرش را نیافتم گمان کنم سرش را با خودشان بردند...

سوختی ؟

فقط فغان ِذلفا قابل توجه بود . گرچه از هوش می رفت و غش مجنون به او سرایت داشت اما باری بر خاک نشسته گفت:

-حاضرم همه جونمو بدم سر تهمور ،بهم پس بدن! ! ! ...

چشم ها بهم میگفت " چطوری آرومش کنیم " از همه جا اومده بودن ... پهلوان تهمور به داراباقی پیوست.

٤

*

لذا چگونه می توان بار هستی را تحمل کرد وقتی شانه هایت به سنگینی یک تابوت می شود که در آن کسی خفته که ز همه دارائی هایت با ارزش تر است . استراباد نوشته است همان خزانی را که النگدره تماشا می کند در آن شیب های جنگل آسا برگ های نارنجی و سبز طروات به پا می کنند . قدم زدن هائی که تو را به آرزو

می رساند . روش هائی که تو را آماده برای پیکاری جانسوز می کند . امروز دیگر وقت رزم ِدلارام رسیده است . وقت آن رسیده که کین خواه ِبرادرش باشد . اگر او کین خواه نباشد که باشد ؟ او از کودکی در کنار ِتهمور قد کشیده است ، خواهر ! تمام وجودش به برادر بسته است.

امرُوز اقتدار ِخواهرخوانده سرنوشت ساز است . این عمارت جمشیدی با تمام فروهران سیمین پیکرش که دیوار شهرپادمند را به آرایه هائی کهن دین زینت داده اند کاخ جمشیدیه را زیبا تر از بهشت کرده اند با حوض های آب و نخل سار و باغ های هکتاری دیار تا دیار که سیب های آن چون میوه های تابستان انار انار تا پله کان های هخامنشی که طبقات را از هم جدا می کند . معبد هیرکانی زنده باد . معبد هیرکانی ستایش باد . شاید گمان کنید این بنا سازه ی دست انسان است . به اندازه ای که باید گفت اشتباه گمان برده اید . بلکه این بنا یک کِشتی مهندسی شده و هوشمند است یک کِشتی فضاپیمای قدیمی و کهن که عمری بالغ بر سی صد هزار سال دارد و مجهزترین شهرکِشتی و ثروتمند ترین

مسافربری بین جهانی ست که شاید بگویید رمان علم تخیلی است اما اینطور نیست کاملا رئالیست . می توان گفت به جز هرمز کسی از این سازه سر در نمی آورد و نمی تواند آن را بلند کند ، تهمور هنوز که هنوز است در تابوت خود خفته است و شهر همه با عکس های شهربانویه دلارا پر شده است و او را با کاخ جمشیدیه الگوبین فضای مجازی کرده اند . طبق هر متدی حساب کنیم کسی در خانه و مغازه ای نیست مگر این که در مورد ثروت عجیب و باورنکردنی دلارام حرف می زند که از تهمور نیز میراثی به او رسیده است وسیع . همانا ذلفا نیز به خاطر میراث هنگفتی که از تهمور گرفته است بازدید بسیاری خورده است و در این باره مردم دهان بین و زودباور اند . اما حقایقی ژرف راز های ثروت خاندان ِدلارا را عجیب تر می کرد.

هرمز که متن اخبار را برایش می خواندند به میز کارش تکیه زد و گفت:

-باید بدانید در این وقت چه می کنید . اکنون دیگر تهمور خواهان بیعت با کسی نیست . بلکه تهمور جانش را فدای طبس کرد تا از درخت حیات محافظت کند . امروز شما می خواهید داغ عزیزان اش را ببینید و حرفی نزنید ؟ تهمور دوست شما بود . یک پهلوان . یک پهلوان که به خاطر خون او چون سیاووش از زمین نغمه ی جوانه زدن تخمه گلی مهیا شد . پر سیاووش ! بسوزانید و در دعای خود ما را یاد کنید.

آلپای ساکت نماند. آلپای پهلوان گفت:

-ای سرور ما . ای سرور ما و همه ی آدمیان . تهمور خطری نداشت اما این زن با تمام این حال می خواهد بر مردمی وسیع حکم فرمائی کند؟

-کدام زن ؟ خواهرخوانده ی تهمور را می گویی ؟ حکم فرمائی او ارج ِدین ِمزدائی ست و ما نسبت به این موضوع به فروهر نیک

فال نیک گرفته ایم . دست بوسان او دست بوسان ما نیز خواهند بود.

آلپای آرام گرفت اما مسند خلافت را ردائی ست که نتوان به تن هر کسی پوشاند و هرمز در آن آنقدر برازنده بود که می شد گفت ردای به آن گرانی در تن او بی ارزش می نمود وقتی برق و جلای هیکل ِ ورزشی ِ هرمز ِ پهلوان در جوشن سیاه و سرخ نوارش تجلی می کرد . چشم ها گاهی کم سو می شد و او هیبتی داشت رو به راه . بر خاست و گفت:

-دست بردار از نگرانی . فروهر دلارام برای انجمن اهورائی جز برکت نیست ، پسرم.

-همین طور است که شما فرمودید.

-اما باید کسی را اعدام کنیم

-چه کسی را سرورم ؟

.قدم زد و به سوی بیرون به حرکت در آمد و بی صدا آلپا نیز همراهش به راه افتاد تا اینکه از درب های مشبک و ژاپنی فضا خارج شدند و وارد به صحنه ای وسیع از عبور و مرور ِکارگران . آنجا که عمارت هرمز مُشرِف بود به روی تصویر ِدشت . دشت فرّاخ و زمین های زراعی که چون دهه های پیشدادیان کار می کردند با دست با گاوآهن و گاو با شخم و دود کردن سیگار . نوشیدن چای عصر و شام . مردی را به خدمت هرمز آوردند سراسر ترس سراسر لرز که با برق اندام ِتیز و بُرّان و دهانبند نقاب گون ِ هرمز بیشتر به وجد می آمد و خود را نشان می داد . صدا از فیلتر گذشت و گفت:

-او یک خائن است آلپا . وقتی می خواستی به زراعت مان سر بزنی ، کسی به زیر ماشین تو بمبی را جا گذاشت . و آن شخص ، این مرد بود . ما او را گرفتیم و جان تو به سلامت رفت و به سلامت

رسید و فرشته ی مرگ از حول تو دور گشت . امروز در مقابل من - هرمز - ایستاده ای و می دانی ۹ کشور برای من تخت و رام است و ۹ آسمان خلافت ام را تصدیق می کند . مولانا کیست ؟ . به من بگو آلپا . بگو مولانا کیست ؟

براز براز ترین ! زبان بدنش کاملا مصادف با سخنش بود و نمایش اندامش با دیالوگ فوق العاده بود .

احساس کرد پرسیدن این سوال در وقت اعدام ِیک کارگر ِساده که به خاطر پول بمبی را زیر ماشین کارگذاشته بود ، سوالی بیم آسا است . هرمز به یک ضرب که ضرب مرگ باشد او را کُشت و قلب او از تپش ایستاد از شدّت و حِدّت آن یک ضربه . جسد را پا کشان بردند و هرمز به گرم کردن شانه اش پرداخت و منتظر ماند که آلپای گفت:

-مولانا . شمائید سرورم . من به شما ایمان آوردم که شما را مولانا صدا بزنم.

-آری اما اگر عده ای از زیر دستانت این لقب را به تو نسبت دهند به آنها چه می گویی ؟

-باید بگویم آنها اشتباه می کنند . من خود در بین آنها این حدیث نقل خواهم کرد تا دیگر چونین نکنند و از شما به این لقب شریف یاد برند.

-امیدوارم که به آنها این سخن افاقه کند ورنه ، هیچ تفاوتی میان خیانت ِاین مرد با آنها نیست.

خط و نشان ِهرمز به قلب ِآلپا لرزه افکند . در کنار گوشش صدا ی هجمه ی رفتن ِهرمز طنین افکند و هرمز استادانه از کنار شانه ی

او گذشت و عمارت او چون نگین بر رکاب درخشان بود . ۳۳ | هرمز !

آفریدگار گفت : معنا یافت.

تبسمی زدم خندیدم.

۵

*

۵:۵۵

سامباز

گفتارنیک

کردارنیک

چوب تراش اضافه کرد ، حکاک مُهر نوشت تا کاف ِکردار نیک .
سامباز / ای وجود ِروشنی بخش تو دانا به عناصر وجود یک انسانی و داننده ی هر شناسه ای که وجود او مهر و ماه را ایفا کند و داننده ی وجود هر اقلیمی که اقالیم را قلم الکامل است و زمین را وا کننده از هستی و بخشنده ی فعالیت توئی و چون تو روشنی بخشی نیست / ای ایزدا ای ماه تو را ستایش برم که خداوند آفریدگار ِ توست و بخشاینده ی نور دنیا پیمایت که آگاهی ها را از مخزن ِآب ِ علم تو پخش می کنند و تو داننده ای که محافظ چگونه از اسرار تو حفاظت می کند و خداوند هستی بخش است / مشیئت الهی به هر شکل که خواهد احضار شود و ما مشیئت خداوند را قاضی قرار داده ایم / ای شهباز ِخداوندی در آشیانه ی سبزت بنشین و سخن خداوند ِدادگر را نغمه ساز / گفتار و کردار نیک مایه ی نیک بختی است ، نیک بختی سعادتی خدادادی است و ما سپاس گذار ِشکر ایزدی / خداوندی که تو را آفرید شایسته ی شناسائی است و هر

شناسائی نیازمند خرد است و هر خرد نیازمند قله ای ست از هدف و الغایه و هر غایتی نیازمند است به یک رونده و داننده و خداوند به هر چه روی آورید میزبان شماست / ما او را به چشمه ی زلال اشک می خوانیم بلکه اله البیت او از ما خشنود گردد و خداوند شنوای بندگان است / مشیئت الهی به هر شکل که خواهد احضار شود و ما مشیئت خداوند را قاضی قرار داده ایم / ای شهباز ِخداوندی در آشیانه ی سبزت بنشین و سخن خداوند ِدادگر را نغمه ساز / گفتار و کردار نیک مایه ی نیک بختی است ، نیک بختی سعادتی خدادادی است و ما سپاس گذار ِشکر ایزدی

بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش

بتِ سنگین‌دلِ سیمین بناگوش

نگاری چابکی شِنگی کُلَه‌دار

ظریفی مَه‌وشی تُرکی قباپوش

ز تابِ آتشِ سودایِ عشقش

به سانِ دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوَم آسوده‌خاطر

گَرَش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم

نگردد مِهرت از جانم فراموش

98ia-shop.ir

دل و دینم، دل و دینم بِبُرده‌ست

بَر و دوشش، بَر و دوشش، بَر و دوش

دوایِ تو، دوایِ توست حافظ

لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش

خوشبختی مخصوص انسان است ، انسان در فراچنگ آوردن گنج زمان ، قادر است خوشبختی را برای خود بیافریند و خلق کند و روح دمد و به آن روح نشانه و هویت خود گذارد و آن مخلوق و بنده را به هوش و ضمیر مالکیه ی خود منسوب کند و آن خوشبختی را قلمرو دهد . انسان قادر است جهانی برای خود خلق کند که ملکوت و جبروتی بر پایه ی عرشی داشته باشد و او تواناست که گنج دانائی خود را در هر آنچه به آن تسلط یافته است خرج کند و

خداوند زین روی مخلوقان را متوجه ی انسان ها کرد و به فرشتگان فرمان سجده داد.

اهریتا بزرگ ترین داماد اهریمن بود . در آن وقت که هنوز خداوند انسان را نیافریده بود و این نام را بر او ننهاده بود ، سیاره ای بود بسا تاریک و دور از زمین که تنها راه ارتباطش با زمین یک دروازه ی بین عوالمی محسوب می شد . اگر چه کسی رمز عبور از آن درب را نمی دانست اما بسیاری از مردم از آن به عنوان درب بهشت یاد می کردند . دیوان همسانانی برای انسان بودند اگرچه انسان نبودند چراکه روح و هوش انسانی در آن ها ندمیده بود حضرت پروردگار . خداوند انسان را میان مخلوقان مشهور ساخت و این حادثه به مذاق دیوان خوش نیامد.

دیوان در جهان به آشوبگری و فتح سیارات مشغول شدند و چون دیوانگانی برای تخریب آفرینش خداوندی کوشیدند . انگار هدف و آرمان دیگری نداشتند و هر کدام حافظه ای سخت و پیچیده

داشتند که از نسیان و فراموشی خبری در آن نبود . بلکه تاخیر و یادآوری در آن مطرح بود.

اهریتا که به زبده بودن و جنگ آوری میان قبائل مشهور بود ، گمان نمی برد روزی از طرف اهریمن مامور شود که به زمین که همانا بهشت اش لقب داده بودند سفر کند. اما او مامور شد که تخمه ای از دی ان ای را با خود ببرد و در زمین بکارد . همان موقع بود که شبهه انسان ها نیز تصمیم گرفتند تخمه ای از آدمیت را در زمین بکارند و این تصمیم ها مصادف شد با سفر کیهانی . آنها کشتی های فضائی و نظامی را هندل می کردند و برای عبور و مرور بین کهکشانی نیازمند رموزی بودند که باید ذخیره و سیو می شد . مختصات مهم ترین بخش سفر زمانی ست و برای کشف آن به ذهن و یا ماشینی پیشرفته نیاز است . صنعت های قدیم بسیار عظیم الجثه و عجیب به نظر می رسید و شهر دود می کرد همسان کارخانه ای تاریک . اما زمین خالی از سکنه بود همچون بانوئی که هیچ مردی را ندیده باشد و هیچ مردی آن را ندیده باشد بکر و دست نخورده بود و هنوز ساکنی به روی خود نداشت.

خداوند انسان را آفرید و همگان در مجمع و انجمن پی بردند چه بسا خداوند که حاکمیت کیهان را به انسان سپرد زمین بهشت را نیز به او سپارد و به همین خاطر در فکر شدند تا مهر را بسوزانند و از عهد آن خود را رهائی بخشند. برای هر گروهی چشیدن از میوه ی دیگری ممنوع بود و هر گروهی می بایست از وسوسه خودداری کند. سفر دیوان با رهبری اهریتا آغاز شد و آن وقتی بود که بین ستارگان جنگ بزرگی در عالم رخ داد . آنها می بایست ایمن ترین راه را به سوی زمین در پیش می گرفتند تا به آن برسند.

دیو ها تصمیم گرفتند عناصر چهارگانه را تسخیر کنند و برایش آماده ی جنگی بزرگ با انسانها شدند . در همان زمان بود که زمین برای ورود انسان آماده شد و پر و بالش را گشود و گردش دوّار در جهان پدیدار گشت و حول و محور به قدرت خداوندی برپای گشت . این گونه است که دیگر نمی پرسند چرا خدا درختی کاشت و آن را ممنوع کرد.

معبودگرائی انسان را به جناحی از زندگی متمایل و متوجه می کند که انگار تا دیروز روی به سوی آن نکشیده بودی . و آن جلوه گاه ، چون بر انسان مشخص شود متبین شده است تکوینی که بین او و معبود ، حواصل الزمان را طاق و بوستان است ، و زمین و باغ . و باغ استعاره از علم است و آب استعاره از مردم و حیات . طبس را از آب هایش می شناسند و یا از شن هایش . شن های روان!

اسب ها با یال می گذشتند و سم ها می کوبیدند تا گذار را تحمل کنند و سواران را حمل برند. قدرت هایشان این میزان تلاش برایشان تدارک دیده بود که با سواران خود به دل جنگ ها یورش برند و تاریخ را شکل همی دهند . الموت . موت . سین . انسان را خردمند نامیدند چون می تواند در میل خود خرد را وارد کند و یا از خرد خود میل خود را آشکار نماید ، توانائی ظریفی که غریزه ی یوزپلنگان قادر به تشخیص آن نیست مگر به تربیت . تربیت در انسان و حیوان یکسان است منتها انسان به روی دست های خود راه نمی رود . و خداوند او را کریم آفرید . هرمز آموزه های خود را مو

به مو به عنوان یک مربی منتقل می کرد . اگر تهمور بود حتما احترامی خاص برای او قائل می شد . در خلوتی نیامد که کسی او را نبیند . در بهشت زهرا . ناگهان صفوف بهم ریخت و خطوط باز شد تا هرمز به همراه آلپ و همراهانش با نقاب و دهان بند وارد شود و به خانوم و ذلفا تسلیت دهد . به آنها قول داد که خون تهمور را منتقم شود و مگذارد که آن خون بر زمین بماند.

امروز که دلارام از بالای عمارت جمشیدیه دارد به بنا ی بوستانش نگاه می کند احساس می کند در درست ترین جای زندگی اش ایستاده است جائی که حق اوست و برایش ساخته شده است ، بر این فراز روز . آلپا را وقتی دید دلش قرص شد که پهلوانی می خواهد خون خواهی تهمور را بر عهده بگیرد . آلپای ، آن کسی که قلبش پر بود و لبریز از شهامت به نظر می رسید . پهلوان آلپای دلگرمی خان و خانه بود.

98ia-shop.ir

*

جلای روح به این بستگی دارد که چقدر کین ورزی هایتان را کنار بگذارید و آن را در منطق ِحق ، خارج از وجود خود بسنجید تا بتوانید بذری وزین از کین خواهی بیابید که با منطق حق گوئی یک سان است . جلای روح به حق گوئی انسان است و جلای حق به نیک نگری. نیک نگری نخستین درس پنداری ست و به اندیشه ی نیک است . نیک اندیشی خلاقیت است و خلاقیت همان گنج عرشی ست که کائنات را بر انسان متوجه و معطوف میکند . نقطه ی عطف خلاقیت انسان است وقتی آنرا با خدای خویش در میان گذارد . یعنی رویا و الهام.

۲

*

98ia-shop.ir

هرمز گفت:

-ای آلپ. چه کسی به شهریاری مینوی ، شایسته تر است ؟ چه کسی به شهریاری نیک نامی نزدیک تر است و بر آن برازنده تر ؟

آلپا گفت:

-شما سرورم.

-اما افراد و پیروان ات می گویند تو به شهریاری برازنده تری.

-قربان آنها دانش سلیم ندارند و از روی هواخواهی شان است که...

-دانیم. چرا به آنها دانش سلیم را نیاموزانیم ؟بدانید شهریاری مقامی ست که به آن دست نیابند مگر به اراده ی الهی . و خداوند جای حق نشسته است.

-قربان چرا شهریار نیاز به بیعت دیگران ندارد ؟

-چون او بر تخت و سریر حکم فرمائی می نشیند و سلطنت می کند . و خلیفه در سرزمین او سایه ی اوست.

-شما سایه ی چه کسی هستید ؟

-سایه ی خدا و تازیانه ی خشمگین ِاو.

این گفت و از کنار شانه های او با عصبانیت عبور کرد . آلپای دانست برای جنگ با اهریتا نیاز دارد در این شرایط از جنگ ارمنستان یاد کند . تجربیاتش در آن روزگار متهم به شکست بود . شکست پلی برای پیروزی است.

آخرین مراسم را روز چهلم گرفتند و در آن روز نجوای گریه های ذلفا هرگز از گوش خاک نرفت به آب نظر دواند و بدان قبر را شست و دستی بر آن کشید و نام تهمور را با چشم های ناباور خواند.

پایان.

.خواهرخوانده. ۱۳ آبان

98ia-shop.ir

سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.

لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥

برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید